دیوان رضی الدین آرتیمانی

مشتمل بر

ساقی‌نامه

سوگندنامه

غزلیات

قصائد

رباعیات

مقطعات

مفردات



بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان رضی الدین ارتیمانی: مشتمل بر ساقی نامه و سوگندنامه، غزلیات، قصائد، رباعیات، مقطعات، مفردات

نویسنده:

رضی الدین آرتیمانی

ناشر چاپی:

خیام

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان رضی الدین ارتیمانی: مشتمل بر ساقی نامه و سوگندنامه، غزلیات، قصائد، رباعیات، مقطعات، مفردات

مشخصات کتاب

سرشناسه : رضی الدین آرتیمانی، قرن ۱۱ق.

عنوان قراردادی : دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان رضـی الدین ارتیمانی: مشتمل بر ساقی نامه و سوگندنامه، غزلیات، قصائد، رباعیات، مقطعات، مفردات / به کوشش محمدعلی امامی.

مشخصات نشر : [تهران]: خیام، ۱۳۶۱.

مشخصات ظاهری : ۱۶۴ ص.

شابک : ۴۰۰ ریال ؛ ۴۰۰ ریال (چاپ دوم)

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری.

یادداشت : کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

یادداشت : چاپ دوم: تابستان ۱۳۶۵.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۱ق.

شناسه افزوده : امامی، محمدعلی، گردآورنده

رده بندی کنگره : PIR۶۲۶۶ /د۹ ۱۳۶۱

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۴

شماره کتابشناسی ملی : م ۶۵-۲۸۰

زندگینامه

میرزا محمـد رضـی معروف به میررضـی آرتیمـانی از شاعران و عارفان مشـهور زمان صـفویه است که در نیمه دوم قرن دهم هجری قمری در روسـتای آرتیمان از توابع تویسـرکان به دنیا آمـد. در ایام جوانی به همـدان عزیمت و در آنجا مشـغول تحصـیل شـد و در سلـک شاگردان میرمرشـد بروجردی درآمـد. میررضـی به علت شایسـتگی وافری که داشت زود مورد توجه شاه عباس صـفوی قرار گرفت و در جمع منشـیان و میرزایان شاه در آمـد و به همین دلیل بود که داماد خاندان بزرگ صـفوی شد. او در سال ۱۰۳۷ هجری قمری دیـده از جهان فرو بست. او را در محل خانقاهش در تویسـرکان به خاک سپردند. از او حدود ۱۲۰۰بیت شعر به جا مانده که

معروفترین آنها ساقی نامهٔ اوست.

اشعار پراکنده

ساقی نامه

الهی به مستان میخانه ات

بعقل آفرینان دیوانه ات

به دردی کش لجهٔ کبریا

که آمد به شأنش فرود انّما

به درّی که عرش است او را صدف

به ساقی کوثر، به شاه نجف

به نور دل صبح خیزان عشق

ز شادی به انده گریزان عشق

به رندان سر مست

آگاه دل

که هرگز نرفتند جز راه دل

به انده پرستان بی پا و سر

به شادی فروشان بی شور و شر

کزان خوبرو، چشم بد دور باد

غلط دور گفتم که خود کور باد

به مستان افتاده در پای خم

به مخمور با مرگ با اشتلم

بشام غریبان، به جام صبوح

کز ایشانست شام و سحر را فتوح

که خاکم گل از آب انگور کن

سرا پای من آتش طور کن

خدا را بجان خراباتیان

کزین تهمت هستیم وارهان

به میخانه وحدتم راه ده

دل زنده و جان آگاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم

به هر جا شدم سر به سنگ آمدم

بیا ساقیا می بگردش در آر

که دلگیرم از گردش روزگار

مئی ده که چون ریزیش در سبو

بر آرد سبو از دل آواز هو

از آن می که در دل چو منزل کند

بدن را فروزان تر از دل کند

از آن می که گر عکسش افتد بباغ

کند غنچه را گوهر شبچراغ

از آن می که گر شب ببیند بخواب

چو روز از دلش سر زند آفتاب

از آن می که گر عکسش افتد بجان

توانی بجان دید حق را عیان

از آن می که چون شیشه بر لب زند

لب شیشه تبخاله از تب زند

از آن می که گر عکسش افتد به آب

بر آن آب تبخاله افتد جباب

از آن می که چون ریزیش در سبو

بر آرد سبو از دل آواز هو

از آن می که که در خم چو گیرد قرار

بر آرد خم آتش ز دل همچو نار

می صاف ز آلودگی بشر

مبدل به خیر اندر او جمله شر

می معنی افروز صورت گداز

مئی گشته معجون راز و نیاز

از آن آب، کاتش بجان افکند

اگر پیر باشد جوان افکند

مئی را کزو جسم جانی کند

بباده، زمین آسمانی کند

مئی از منی و توئی گشته پاک

شود جان،

چکد قطره ای گر به خاک

به انوار میخانه ره پوی، آه

چه میخواهی از مسجد و خانقاه

بیا تا سری در سر خم کنیم

من و تو، تو و من، همه گم کنیم

بیک قطره می آبم از سر گذشت

به یک آه، بیمار ما درگذشت

بزن هر قدر خواهیم، پا به سر

سر مست از پا ندارد خبر

چشی گر از این باده، کو کو زنی

شوی چون ازو مست هو هو زنی

مئی سر بسر مایهٔ عقل و هوش

مئی بی خم و شیشه، در ذوق و جوش

دماغم ز میخانه بویی کشید

حذر کن که دیوانه، هویی کشید

بگیرید زنجیرم ای دوستان

که پیلم کند یاد هندوستان

دلا خیز و پائی به میخانه نه

صلائی به مستان دیوانه ده

خدا را ز میخانه گر آگهی

به مخمور بیچاره، بنما رَهی

دلم خون شد از کلفت مدرسه

خدا را خلاصم کن از وسوسه

چو ساقی همه چشم فتان نمود

به یک نازم، از خویش عریان نمود

پریشان دماغیم، ساقی کجاست

شراب ز شب مانده باقی کجاست

بیا ساقیا، می بگردش در آر

که می خوش بود خاصه در بزم یار

مئی بس فروزان تر از شمع و روز

می و ساقی و بادهٔ جام سوز

می صاف ز الایش ما سوی

ازو یک نفس تا بعرش خدا

مئی کو مرا وارهاند ز من

ز آئین و کیفیت ما و من

از آن می حلال است در کیش ما

که هستی وبال است در پیش ما

از آن می حرام است بر غیر ما

که خارج مقام است در سیر ما

مئی را که باشد در او این صفت

نباشد بغیر از می معرفت

به این عالم ار آشنائی کنی

ز خود بگذری و خدائی کنی

کنی خاک میخانه گر توتیا

خدا را ببینی بچشم خدا

به میخانه آی و صفا را ببین

ببین خویشتن را خدا را ببین

تودر حلقهٔ می پرستان

در آ

که چیزی نبینی بغیر خدا

بگویم که از خود فنا چون شوی

ز یک قطره زین باده مجنون شوی

بشوریدگان گر شبی سر کنی

از آن می که مستند لب تر کنی

جمال محالی که حاشا کنی

ببندی دو چشم و تماشا کنی

نیاری تو چون تاب دیدار او

ز دیدار رو کن به دیوار او

قمر درد نوش است از جام ما

سحر خوشه چین است از شام ما

مغنی نوای دگر ساز کن

دلم تنگ شد مطرب آواز کن

بگو زاهدان اینقدر تن زنند

که آهن ربائی بر آهن زنند

بس آلوده ام آتش می کجاست

پر آسوده ام نالهٔ نی کجاست

به پیمانه، پاک از پلیدم کنید

همه دانش و داد و دیدم کنید

چو پیمانه از باده خالی شود

مرا حالت مرگ حالی شود

همه مستی و شور و حالیم ما

نه چون تو همه قیل و قالیم ما

خرابات را گر زیارت کنی

تجلی بخروار غارت کنی

چه افسرده ای رنگ رندان بگیر

چرا مرده ای آب حیوان بگیر

زنی در سماعی، ز می سرخوشی

سزد گر ازین غصه خود را کشی

توانی اگر دل، دریا کنی

تو آن دُر یکتای پیدا کنی

ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه

بیابی اگر لذت اشک و آه

بیا تا بساقی کنیم اتفاق

درونها مصفا کنیم از نفاق

بیائید تا جمله مستان شویم

ز مجموع هستی پریشان شویم

چو مستان بهم مهربانی کنیم

دمی بی ریا زندگانی کنیم

بگرییم یکدم چو باران بهم

که اینک فتادیم یاران زهم

جهان منزل راحت اندیش نیست

ازل تا ابد، یکنفس بیش نیست

سراسر جهان گیرم از توست بس

چه میخواهی آخر از این یکنفس

فلک بین که با ما جفا میکند

چها کرده است و چها میکند

برآورد از خاک ما گرد و دود

چه میخواهد از ما سپهر کبود

نمیگردد این آسیا جز بخون

الهی که برگردد این سرنگون

من آن بینوایم که تا بوده ام

نیاسایم ار یکدم آسوده ام

رسد هر

دم از همدمانم غمی

نبودم غمی گر بدم همدمی

در این عالم تنگ تر از قفس

به آسودگی کس نزد یک نفس

مرا چشم ساقی چو از هوش برد

چه کارم به صاف و چه کارم به درد

نه در مسجدم ره، نه در خانقاه

از آن هر دو در هر دو، رویم سیاه

نمانده است در هیچکس مردمی

گریزان شده آدم از آدمی

گروهی همه مکر و زرق و حیل

همه مهربان، بهر جنگ و جدل

همه متفق با هم اندر نفاق

به بدخوئی اندر جهان جمله طاق

همه گرگ مانا همه میش پوست

همه دشمنی کرده در کار دوست

شب آلودگی، روز شرمندگی

معاذ الله از اینچنین زندگی

اگر مرد راهی؟ ز دانش مگو

که او را نداند کسی غیر او

برو کفر و دین را وداعی بکن

به وجد اندر آ و سماعی بکن

مکن منعم از باده ای محتسب

که مستم من از جام لا یحتسب

چو ما زین می، ار مست و نادان شوی

ز دانائی خود پشیمان شوی

خوری باده، خورشید رخشان شوی

چه دنبال لعل بدخشان سوی

صبوح است ساقی برو می بیار

فتوح است مطرب دف و نی بیار

از ان می که در دل اثر چون کند

قلندر بیک خرقه قارون کند

نوای مغنی چه تأثیر داشت

که دیوانه نتوان به زنجیر داشت

مغنی سحر شد خروشی بر آر

ز خامان افسرده جوشی بر آر

که افسرده صحبت زاهدم

خراب می و ساغر و شاهدم

سرم در سر می پرستان مست

که جزمی فراموششان هر چه هست

به می گرم کن جان افسرده را

که می زنده دارد تن مرده را

مگو تلخ و شور آب انگور را

که روشن کند دیدهٔ کور را

بده ساقی آن آب آتش خواص

که از هستیم زود سازد خلاص

بمن عشوه چشم ساقی فروخت

که دین و دل و عقل را جمله سوخت

ازین دین به دنیا فروشان مباش

بجز

بندهٔ باده نوشان مباش

کدورت کشی از کف کوفیان

صفا خواهی، اینک صف صوفیان

چو گرم سماعند هر سو صفی

حریفان اصولی ندیمان کفی

چه درماندهٔ دلق و سجاده ای

مکش بار محنت، بکش باده ای

ز قطره سخن پیش دریا مکن

حدیث فقیهان بر ما مکن

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش

قدح تا توانی بنوشان و نوش

سحر چون نبردی به میخانه راه

چراغی به مسجد مبر شامگاه

خراباتیا، سوی منبر مشو

بهشتی، بدوزخ برابر مشو

بزن ناخن و نغمه ای بر دلم

دمار کدورت بر آر از گلم

بکش باده تلخ و شیرین بخند

فنا گرد و بر کفر و بر دین بخند

که نور یقین در دلم جوش زد

جنون آمد و بر صف هوش زد

قلم بشکن و دور افکن سبق

بسوزان کتاب و بشویان ورق

تعالی اللّه از جلوۀ آن شراب

که بر جملگی تافت چون آفتاب

تو زین جلوه از جا نرفتی که ای

تو سنگی، کلوخی، جمادی، چه ای

رخ ای زاهد از می پرستان متاب

تو در آتش افتاده ای من در آب

که گفته است چندین ورق را ببین

بگردان ورق را و حق را ببین

مگو هیچ با ما ز آئین عقل

که کفر است در کیش ما دین و عقل

ز ما دست ای شیخ مسجد بدار

خراباتیان را به مسجد چکار

ردا کز ریا بر زنخ بسته ای

بینداز دورش که یخ بسته ای

فزون از دو عالم تو در عالمی

بدینسان چرا کوتهی و کمی

تو شادی بدین زندگی عار کو

گشودند گیرم درت بار کو؟

نماز ار نه از روی مستی کنی

به مسجد درون بت پرستی کنی

به مسجد رو و قتل و غارت ببین

به میخاه آی و فراغت ببین

به میخانه آی و حضوری بکن

سیه کاسه ای کسب نوری بکن

چو من گر ازین می تو بی من شوی

بگلخن درون رشک گلشن شوی

چه میخواهد از مسجد و خانقاه

هر آنکو به میخانه برده است راه

نه سودای

کفر و نه پروای دین

نه ذوقی به آن و نه شوقی به این

برونها سفید و درونها سیاه

فغان از چنین زندگی آه، آه

همه سر برون کرده از جیب هم

هنرمند گردیده در عیب هم

خروشیم بر هم چو شیر و پلنگ

همه آشتیهای بدتر ز جنگ

فرو رفته اشک و فرا رفته آه

که باشند بر دعوی ما گواه

بفرمای گور و بیاور کفن

که افتاده ام از دل مرد و زن

دلم گه از آن گه ازین جویدش

ببین کاسمان از زمین جویدش

به می هستی خود فنا کرده ایم

نکرده کسی آنچه ما کرده ایم

دگر طعنهٔ باده بر ما مزن

که صد بار زن بهتر از طعنه زن

نبردست گویا به میخانه راه

که مسجد بنا کرده و خانقاه

چه میخواهد از مسجد و خانقاه

هر آنکو به میخانه بردست راه

روان پاک سازیم از آب تاک

که آلودهٔ کفر و دین است پاک

ندانم چه گرمیست با این شراب

که آتش خورم گویی از جام آب

به می صاحب تخت و تاجم کنید

پریشان دماغم، علاجم کنید

جسد دادم و جان گرفتم ازو

چه میخواستم، آن گرفتم ازو

بینداز این جسم و جان شو همه

جسد چیست؟ روح روان شو همه

گدائی کن و پادشاهی ببین

رهاکن خودی و خدائی ببین

تکلف بود مست از می شدن

خوشا بیخود از نالهٔ نی شدن

درون خرابات ما شاهدیست

که بدنام ازو هر کجا زاهدیست

بخور می که در دور عباس شاه

به کاهی ببخشند کوهی گناه

سکندر توان و سلیمان شدن

ولی شاه عباس نتوان شدن

که آئین شاهی از آن ارجمند

نشسته است برطرف طاق بلند

یکی از سواران رزمش هزار

یکی از گدایان بزمش بهار

سگش بر شهان دارد از آن شرف

که باشد سگ آستان نجف

الهی به آنان که در تو گمند

نهان از دل و دیدهٔ مردمند

نگهدار این دولت از چشم بد

بکش مد اقبال او تا

ابد

همیشه چو خور گیتی افروز باد

همه روز او عید نوروز باد

شراب شهادت بکامش رسان

بجد علیه السلامش رسان

رضی روز محشر علی ساقی است

مکن ترک می تا نفس باقی است

سوگندنامه

دگر سینه ام چون خم آمد بجوش

بر آمد از این قلزم غم خروش

خراباتیان، راه میخانه کو

حریفان بگوئید، پیمانه کو

مرا سوی میخانه راهی دهید

سرم را به آن در پناهی دهید

بهار است و بلبل، بساط نشاط

بطرف چمن میکشد ز انبساط

تو هم زاهد از خویش دستی برآر

مکن اینقدر خشکی اندر بهار

به درک فنون ریا کاملی

در این فن چرا اینقدر جاهلی

مرادی نشد حاصلت در مرید

در این آرزو گشت، مویت سفید

بیا بگذر از قید ناموس و ننگ

بزن شیشهٔ خودپرستی به سنگ

بینداز از دست مسواک را

بدست آر، نوباوهٔ تاک را

ز من بشنو، از زهد اندیشه کن

بهار است، دیوانگی پیشه کن

بزن دست و صد چاک زن جامه را

بیفکن ز سر بار عمامه را

بیا با حریفان هم آهنگ باش

بکن صلح و با خویش در جنگ باش

ازین زهد یکباره بیگانه شو

به رند خرابات، همخانه شو

چو من ترک سودای تزویر کن

توان تا بمیخانه، شبگیر کن

که بختت مگر سر بر آرد ز خواب

نظرها بیابی ز خم شراب

ز فیض صبوحی بفیضی رسی

شوی با همه ناکسیها، کسی

چه بر سبحه چسبیده ای اینقدر

بس این خاک بازی که خاکت بسر

چرا اینقدر خشک و افسرده ای

نه دستی نه پائی مگر مرده ای

بکن ترک تزویر و زهد و ریا

به میخانه رفتن ز سر ساز پا

ز ما اختلاط مجازی مجو

زمستان بجز صاف بازی مجو

بگو با حکیم ز خود بی خبر

که ای مانده در گل درین ره چو خر

بمستی ز حکمت کن اندیشه ای

چه صغری، چه کبری، بکش شیشه ای

کتاب اشارات ابرو بخوان

شفا در لب جام پُر باده دان

ببین شرح تجرید ساق و

بدن

بگو حکمت العین چشم و دهن

بجز حرف باده مکن گفتگو

سخن تر مقولات و از کیف گو

بیا ساقی ای قبلهٔ من بیا

سرت گردم، ای شوخ پر فن بیا

دماغم ز سودای صحبت بسوخت

به داغم زبان شعله ها برفروخت

علاجی کن از می دماغ مرا

بنه مرهم از باده داغ مرا

شد از آتش دهر جانم کباب

برافشان بدین شعله مشتی شراب

بپا شو زمستی چه افتاده ای

بیفکن مرا در شط باده ای

بکن شستشوی من از لای می

مرا غرق میکن بدریای می

بده ساقی آن مایهٔ زندگی

دمی وارهانم ز دل مردگی

دل و جان من شد بفرمان تو

چه جان و چه دل جمله قربان تو

بمن جان من می بده می بده

پیاپی پیاپی پیاپی بده

بده باده وز روی مستی بده

فدای تو گردم دو دستی بده

به یکدست ما را سبک بر مدار

چه مینا چه پیمانه خمها بیار

مکن سرکشی از من ای بی نظیر

بده جامی و در عوض جان بگیر

بیا ای تو درمان دردم بیا

بیا گرد بالات گردم بیا

بیا ای فدای رخ ساده ات

بده می بگرد سر باده ات

کجایم، چه میگویم ای دوستان

مگر مست گشتم درین بوستان

ملولیم ساقی می ناب ده

یکی جرعه ز آن قرمزین آب ده

سخنها بمستانه گفتم بسی

الهی نرنجیده باشد کسی

ز هستی ندارم من از خود خبر

خمار شبم میدهد دردسر

به یک جرعه رفع ملالم کنید

بدی گفته باشم حلالم کنید

چه من تازه ز اهل طرب گشته ام

ببخشید گر بی آدب گشته ام

غم هیچکس بر دلم بار نیست

بجز زاهدم با کسی کار نیست

عصا وار استاده ام در برش

چه دستار پیچیده ام در سرش

دلم سوخت بر حال زاهد بسی

که بیچاره تر زو ندیدم کسی

ز کوی خرابات آواره ای

زبان بسته حیوان بیچاره ای

ندانم چه دیده است از زندگی

نمیرد چرا خود ز شرمندگی

که از بزم رندان نماید نفور

ز راه مسلمانی افتاده دور

من از دید زاهد

بسی منکرم

مسلمانی ار این بود کافرم

الهی به پاکان و رندان مست

به دلگرمی ساقی می پرست

به جوش درون خم صاف دل

که شد در بر او فلاطون خجل

به رندی کز آلودگی پاک خفت

به مستی که با دختر تاک خفت

به آهی که بر دل شبیخون زند

به اشکی که پهلو به جیحون زند

به داغی که بر سینه محکم بود

به زخمی کش الماس مرهم بود

به صبری که در ناشکیبا بود

به شرمی که در روی زیبا بود

به عزلت نشینان صحرای درد

به ناخن کبودان شبهای سرد

به چشمی کزو چون بر آید نگاه

کند روز بیچارگان را سیاه

به رویی که روشن کند بزم جمع

به عشقی که پروانه دارد به شمع

به بی دست و پایان کوی وصال

به عاجز نگاهان حسرت مآل

به هجری که پیوسته در وصل یار

بره باشدش دیدهٔ انتظار

به شام فراق دل آشفتگان

به صبح وصال بغم خفتگان

به معشوق از رحم و انصاف دور

به دلدادهٔ در بلاها صبور

به دردی که بی حاجتش از طبیب

به یأسی کز امید شد بی نصیب

به زلفی که دل را ز کس بی خبر

نهان میرباید ز پیش نظر

به دزدی که پروا ندارد ز کس

نمیترسد از شحنه و از عسس

به عهدی که پیمانه با باده بست

که دور است از شیشهٔ او شکست

به ذکر صراحی به وقت فرح

به اوراد جام و دعای قدح

به سرهنگی خشت بالای خم

به افتادن جام در پای خم

به پیچ و خم ساقی لاله رنگ

به اندام مطرب به آواز چنگ

به روزی که بی گفتگو در می است

بشوری که در کوچه بند نی است

به صنعان فریبان ترسا لقب

به کافردلان فرنگی نصب

به مرغوله مویان گیسو کمند

به خورشید رویان زنار بند

به آهو نگاهان رعنا خرام

به خسرو سپاهان شیرین کلام

به شمشاد قدان بالا بلا

که کردند عشاق را مبتلا

به آن

وعدهٔ سست پیمان یار

به دلسوزی عاشق از انتظار

که گر یکزمان بی تو آرم به سر

خیالت نباشد مرا در نظر

چنان گردم از مرگ خود شادمان

که کس شاد از مردن دشمنان

بمیرم گر ز حسرت کام تو

شوم زنده گر بشنوم نام تو

دمی بی تو ای دین و ایمان من

بر آید ز تن جان من، جان من

به تنهائیم یار دیرین توئی

مرا یاری جان شیرین تویی

به دل آرزوی جمالت بس است

اگر خود نیائی خیالت بس است

بیا ساقی همدم بیکسان

حکیم مسیحا دم خستگان

بیا حکمت دختر زر ببین

که همچون فلاطون شده خم نشین

ز دست تو می‌اید افسونگری

برون آرش از شیشه همچون پری

علاج مرا کن که دیوانه ام

مقیم خرابات و میخانه ام

ازین بیکسی کن دل آسا مرا

مجرد کن از قید دنیا مرا

دلم را بیک جرعه می شاد کن

مرا از غم دهر آزاد کن

از آن می که خورشید شد ذره اش

بود قل هو اللّه هر قطره اش

از آن می که در دل چو منزل کند

سراپای اجسام را دل کند

از آن می که روح روانست و بس

از آن می که اکسیر جانست و بس

رضی را بده جامی از لطف عام

بجانان رسان جان او والسلام

گوهر عشق

الهی سوختم بی غم الهی

کرامت کن نم اشکی و آهی

چه اشک، اشکی که چون ریزد ز مژگان

شود دامان ازو رشک گلستان

چه آه آهی که چون از دل زند سر

بسوزاند دل یاقوت احمر،

دل بی عشق بر جان بس گران است

سر بی شور مشتی استخوان است

تو را خلد و مرا باغ و چمن عشق

تو را حور و مرا گور و کفن عشق

ز عشق از هر چه برتر میتوان شد

خدا گر نه، پیمبر میتوان شد

اگر یزدان پاک از لات عشق است

جهان را قاضی الحاجات عشق است

نداند عقل راه خانهٔ عشق

که عقل کل

بود دیوانه عشق

خراب عشق آباد ی ندارد

بد و نیک و غم و شادی ندارد

نداند دوست از دشمن گل از خار

برش یکسان بود تسبیح و زنار

ز لذتهای عالم گر کنم یاد

بجز خون جگر چشمم مباد

مبادا مرهم داغم جز آتش

رضی خواهی بعالم گر دلی خوش

ترجیع بند

ای سرو سهی که بر سمندی

پیشت دو جهان بگو بچندی

بنگر که چه رستخیز برخاست

زین شور که در جهان فکندی

افکنده ای از دوال فتراک

بر گردن جان شکاربندی

یک وعده کرا خراب کرده است

گو ر است مباش ریشخندی

معلوم چو کم شود ز خوبی

کاسوده شود نیازمندی

زان گشته خراب خانه دل

کورا نه دری بود نه بندی

افکنده بخاک راه پستیم

نظارهٔ قامت بلندی

ای کاش که طرهٔ پریشان

بر دوش چنین نمی فکندی

خود گوی که در چه میتوان بست

آن دل که ز مهر دوست کندی

آن کو نبرد ز عشق شوری

بر خویش بسوز گو سپندی

چشم من و روی بی نظیری

گوش من و حرف دلپسندی

از بهر شکار خلق هر سو

انداخته عنبرین کمندی

سهل است هلاک ما مبادا

بر خاطر نازکش گزندی

عمری ز پیش عبث دویدیم

منبعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

آسوده دلی شعار ما نیست

راحت در روزگار ما نیست

زان قامت آسمان خمیده

کش طاقت حمل بار ما نیست

باور نکند کس ار بسوزم

کس در دل بی قرار ما نیست

دل شیفتهٔ تو شد چه سازم

دیوانه به اختیار ما نیست

فکر سر خود کنیم کو را

پروای دل فکار ما نیست

یکروز بکام دل نشستن

در طالع روزگار ما نیست

هر لحظه در آردم به شکلی

سودای تو کرد، کار ما نیست

زین بیش مشو شکفته ای گل

کاین حوصله در بهار ما نیست

کردیم بس امتحان کسی را

دست و دل و کار و بار ما نیست

هر خیره سری حریف ما نه

هر مرده دلی شکار

ما نیست

شاید که کنیم ناز بر چرخ

خورشید به حسن یار ما نیست

از دولت عشق کامرانیم

هر چند که بخت یار ما نیست

هر چند تحملی ندارم

هر چند که صبر کار ما نیست

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

بی پرده بر آی بر لب بام

کارواح شوند جمله اجسام

روشن شود از تو چشم اعمی

این است اگر صفای اندام

دل لذت خواری درت یافت

در خلد دگر نگیرد آرام

درد دل ما نوشتنی نیست

این کار نمیشود به پیغام

گام دگری نهی به منزل

برداری اگر ز خود یکی گام

دیگر ز دعا اثر نخواهم

گر بشنوم از لب تو دشنام

آنگه که ز ننگ و نام افتیم

بدنامی را کنیم خوشنام

ما را سر و برگ زاهدان نیست

ما و رندان دردی آشام

بی عشق مباد مرد و بی سوز

بی باده مباد درد و بی جام

بی درد دمی نمی شکیبم

بی عشق دمی نگیرم آرام

گفتیم کنیم پای بوسش

چون دست نمی دهد بناکام

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

نام که گذشت بر زبانم

کاتش بنهاده در دهانم

از پای در آردم بناچار

این غم که نهاده سر به جانم

بی طلعت تو نمیدهد نور

خورشید زمین و آسمانم

جز من دگری نمی شناسد

گوئی غم و درد را ضمانم

کاهید ز درد هجر جسمم

پوسید ز غصه استخوانم

در بزم وصال چون غریبم

در فصل بهار چون خزانم

آزردگئی ندارم از هجر

آزردهٔ وصل بیش از آنم

فریاد که آتش فراقت

بگداخته مغز استخوانم

در حسن بلای روزگاری

درماندهٔ روزگار از آنم

تا پیش تو روی بر زمینم

می پنداری بر آسمانم

وصفت چو کنند، جمله گوشم

نامت چو رود همه زبانم

هر چند که سوخت است صبرم

هر چند که زار و ناتوانم

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

هر چند وفا نکرد با من

دستش نکنم رها ز دامن

در دام نیفتدم بکونین

عنقا نگرفته کس به ارزن

شب نیست

که من ز دوری او

نزدیک نمی شوم به مردن

چون میوهٔ نارسم به گیتی

هرگز نرسم به مدعا من

حیران علاج شد طبیبم

آماده شوید هان به شیون

ما هم چو شما صنم پرستیم

پرهیز ز ما مکن برهمن

بردند قرار و صبرم از دل

حسن آن روی و لطف آن تن

کس نیست که دستشان بگیرد

بنگر که چه میکنند با من

شیرین لب من ز شور عشقت

آماده شراب و شاهد و من

ز آن چشم نمی روم به خمار

ز آن روی نمیروم به گلشن

مست است دماغ من به بوئی

این مور چه میکند به خرمن

خفاش ز نور بی نصیب است

خورشید اگر کند نشیمن

دردم نکشید ننگ درمان

دودم نشناخت راه روزن

ای لطف و صفای تو به خروار

وی جور و جفای تو به خرمن

هر چند نباشدم تحمل

هر چند که نیست صبر با من

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

آن چشم نظر بکس نینداخت

کش واله و بی خبر نینداخت

هرگز ز عتاب بر نیفروخت

کاتش در خشک و تر نینداخت

قامت نفراخت هیچ سروی

تا پیش قدش سپر نینداخت

نشناخت دگر ز غم سرا پای

در پای تو هر که سر نینداخت

مفتون تو زار سوخت در هجر

وین راز ز دل بدر نینداخت

ننهاد بناله ام شبی گوش

یکبار بمن نظر نینداخت

در هجر تو چشم وا نکردم

تا لخت دل و جگر نینداخت

بر خستهٔ ما نظر نیفکند

بر مردهٔ ما گذر نینداخت

یکبار تکلفی نفرمود

کز رشک به دل شرر نینداخت

گفتم نظری بخاکم انداز

یکبار دگر، دگر نینداخت

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

ما را سر و برگ چند و چون نیست

وان صبر که بودمان، کنون نیست

دادیم دلش بلا تأمل

عقل من و تو کم از جنون نیست

بی می مستیم و بی تکلف

ما را سر و برگ آزمون نیست

آن بحر غمیم کش کران نه

و

آن درد دلیم کش سکون نیست

خون میجوشد ز اندرونم

پیداست که زخمم از برون نیست

با نغمه هجر چون شکیبم

ما را که دماغ ارغنون نیست

دردی کش دیرم و خرابات

زین هر دو مقام من برون نیست

چون حلقه به آن درم که دیگر

راهی ز برون به اندرون نیست

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

ای وای که آن سوار چالاک

از ننگ نبندم به فتراک

مفشان به عبث سرشک کاینجا

یاقوت برابر است با خاک

ما قطع حیات خویش کردیم

دیگر منمای سینه را چاک

واقف نه ای از فروغ رویت

کان شعله چه میکند به خاشاک

جز با غم تو نمی شکیبد

این جان حزین و چشم نمناک

دیگر نشود به هیچ خورسند

خاطر که گرفت خو به تریاک

تا سایه به خاک ما فکندی

در سایه ماست مهر و افلاک

بر تارک آسمان چو تاجیم

هر چند که کمتریم از خاک

صد شکر که نیستیم هر گز

از بود و نبود، شاد و غمناک

زاهد ما را پلید گوید

ناپاک نکرده فرق از پاک

دور از تو نمی کشیم آهی

تا سینه نمی کنیم صد چاک

دور از تو چو مرغ نیم بسمل

گاهی در خون و گاه در خاک

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

چون نیست زبان و دل بهم یار

در دست چه سبحه و چه زنار

بگشا چشمی هلاک دیدار

یار است رسیده بر سرت یار

دکان بر چین که پاک پرداخت

سودای تو کیسهٔ خریدار

در خانه نشین که میکند باز

دیوار و در تو کار دیدار

رو پیچی و خود کرشمه از تو

می ریزد صد هزار خروار

آنان کایزد نمی پرستند

گشتند همه تو را پرستار

ای آنکه نداده ای دل از دست

ز آن روی کنی ز عشق انکار

درکامت اگر کنند از ین می

معلوم کنی که چیست در کار

شستیم دو دست خود ز ایمان

بستیم میان خود به زنار

مطرب دستی

بچنگ بر زن

ساقی پائی برقص بردار

سر در ناری دگر به کونین

بینی سر خود اگر بر این دار

گاهی مستور کنج خلوت

گاهی منصور بر سر دار

گردیده اگر سر تو خورشید

یکبار سری ز پیش بردار

گیرد چو شرر بمشتری در

خاکسترم ار بری به بازار

گاهی رندیم و گاه زاهد

گاهی مستیم و گاه هشیار

گو از نظرم مرو که زین پس

جوئی و نیابیم دگر بار

زنهار ز دست دوست گفتن

زنهار، مگوی هیچ، زنهار

انکار مکن که آشکار است

از انکارت هزار اقرار

بر مار گذر کنی بگیرند

پازهر بجای زهر از مار

از دست من آن دو چشم جادو

بردند هر آنچه بود یکبار

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

آن شوخ به شیوهٔ شکرخند

زخمم ز نمک لبالب آکند

آن ترک به طرهٔ پریشان

دین و دل ما ز هم پراکند

ببرید هزار یار و اغیار

بگسیخت هزار خویش و پیوند

صد بار شکست وباز خوردیم

زان شوخ فریب عهد و سوگند

آنم که بروز بردباری

پیشم کاه است کوه الوند

ما مرده و مهر او مسیحا

ما بنده و عشق او خداوند

این است اگر هوای لیلی

مجنونم اگر شوم خردمند

سر خم نکنم به پادشاهی

دارد سر بنده چون خداوند

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

ابدال صفت خزیده در پوست

کوبم در دشمنان که یا دوست

از دشمن و دوست نیست باکم

چون دشمن و دوست هر چه هست اوست

بر پوست زن و سری بدر کن

تا بر نکنند از سرت پوست

کاین خاک که پایمال سازی

دندان و لب است و چشم و ابروست

حرفی شنوی اگر توانی

نیکو بشنو که بانگ یا هوست

و آن زلف که بی سخن زبان داشت

وان چشم که بی زبان سخنگوست

این شهر بباد داده اوست

وین خانه خراب کرده اوست

بنشینم و خو کنم به هجران

وَر جان برود فدای جانان

غزلیات

غزل شمارهٔ ۱

زهی طروات حسن و کمال نور و صفا

که از جمال تو بیناست چشم نابینا

کدام خوب علم گشت در جهان به وفا

تو از مقولهٔ خوبان عالمی حاشا

بهار عشق دل از دیده مبتلا گردید

هر آن وفا که توبینی بلاست بر سر ما

زدوده اند حریفان ز دل غم کم و بیش

بریده اند زبان غازیان ز چون و چرا

اگر تو مرد رهی در طریق عشق رضی

رَهی ز میکده نزدیک تر مدان به خدا

غزل شمارهٔ ۲

شوری نه چنان گرفت ما را

کز دست توان گرفت ما را

ما هیچ گرفته ایم از او

او هیچ از آن گرفت ما را

هر گه بتو عرض حال کردیم

در حال زبان گرفت ما را

درد دل ما نمیکنی گوش

درد دل از آن گرفت ما را

هشدار که صرصر اجل هان

چون باد خزان گرفت ما را

مردیم و ز کس وفا ندیدیم

دل از همه زان گرفت ما را

هر دوست که در جهان گرفتیم

دشمن به از آن گرفت ما را

هر چند که راستیم چون تیر

او همچو کمان گرفت ما را

گفتیم که بشکنیم توبه

ماه رمضان گرفت ما را

یا رب به زبان چه رانده بودیم

کاتش به زبان گرفت ما را

دیدیم جهان بجز طرب نیست

ز آن دل ز جهان گرفت ما را

پا از سر ما نمیکشد غم

گوئی به ضمان گرفت ما را

بس حرف که بر رضی گرفتیم

بعضی سخنان گرفت ما را

غزل شمارهٔ ۳

آنچنان داده عشق جوش مرا

که ز سر رفته عقل و هوش مرا

عقل کلی شده فراموشم

بسکه مالیده عشق گوش مرا

نه چنانم ز مستی دوشین

که کشیدن توان به دوش مرا

در خروشم ز شور چون دریا

نتوان ساختن خموش مرا

عاقبت می پرستی تو رضی

می فروشد به می فروش مرا

غزل شماره ۴

نقابی بر افکن ز پی امتحان را

که تا بینی از جان لبالب جهان را

چو در جلوه

آیی بدین شوخ و شنگی

برقص اندر آری زمین و زمان را

بروی زمین مهروار ار بخندی

بزیر زمین درکشی آسمان را

من از حسرت رویش از هوش رفتم

خدایا شکیبی تماشاکنان را

به دل زان نداریم یک مو گرانی

که بر سر کشیدیم رطل گران را

بهارت دلا کس ندانست چون شد

بهر حال دریاب فصل خزان را

فراموش کردند از مهربانی

چه افتاد یاران نامهربان را

از آن نام تو بر زبان می نراندم

که میسوخت نام تو کلام و زبان را

رضی این چه شور است در ناله تو

که از هوش بردست پیر و جوان را

غزل شماره ۵

چون مهر بر آی بام و ایوان را

بگداز چو موم سنگ و سندان را

امشب مه چارده ز خورشیدم

شرمنده نشد ببین تو عرفان را

در سینه هزار چاکم افزون شد

تا دیده ام آن چاک گریبان را

بنگر که بهم چگونه میجوشند

آن آتش لعل و آب حیوان را

بنشین که ز کفر و دین بر آورده

سودای تو کافر و مسلمان را

الماس بریز بر سر زخمم

خالی مکن از نمک نمکدان را

آن به که ز شکوه لب فرو بندیم

بر هم بزنیم زور دیوان را

ای آنکه به سر هوای او داری

آغشته بخون ببین شهیدان را

چون نسبت او بجان توانم کرد

چون نیست به جان نسبتی جان را

از معرکه بین که طرفه، بیرون رفتند

کردیم چو امتحان حریفان را

عاجز گشتی ور نه باشد از هوئی

ریزم به خاک خون خاقان را

کم فرصتی ار نباشد از آهی

بر باد دهیم خاک کیوان را

از ما بطلب هر آنچه میخواهی

در فقر کن امتحان فقیران را

دیگر بخدای بر نداری دست

بشناسی اگر علی عمران را

برخیز رضی ازین میان برخیز

با هم بگذار جان و جانان را

غزل شمارهٔ ۶

خون شد دل پاره پارهٔ ما

مردیم و نکرد چارهٔ ما

دادیم به کفر زلفش ایمان

شاید که

شود کفارهٔ ما

بندیم ز شکوه لب و لیکن

خون میچکد از نظارهٔ ما

بااینهمه غم، نمیشود آب

آه از دل سنگ خارهٔ ما

بستیم رضی لب و توان یافت

پیغام دل از نظارهٔ ما

غزل شمارهٔ ۷

جاه دنیا سر بسر نوک سنان و خنجر است

پا بدین ره کی نهد آنرا که چشمی بر سر است

سر به بالین چون نهد آنرا که دردی در دلست

خواب شیرین چون کند آن را که شوری در سر است

هفت کشور گشتم و درمان دردم کس نکرد

یا رب این درمان دردم در کدامین کشور است

پارسائی راست ناید، یار ما آسوده باش

حقه بازی دیگر و شمشیربازی دیگر است

راست بنگر جانب این پیره زال کج نهاد

کاین جلب پیوسته رنگین پار خون شوهر است

در فراقم یاد آنشب همچو آب و آتش است

در مزاقم حسرت آن لب چو شیر و شکر است

از خرابات و حرم چیزی نشد حاصل رضی

اینقدر معلوم شد کان نشئه جائی دیگر است

غزل شمارهٔ ۸

داند آنکس که ز دیدار تو برخوردار است

که خرابات و حرم غیر در و دیوار است

ای که در طور ز بیحوصلگی مدهوشی

دیده بگشای که عالم همه گی دیدار است

همه پامال تو شد خواه سرو خواهی جان

و آنچه در دست من از توست همین پندار است

از تو ناقوس بدست من مست است که هست

و ز تو طرفی که ببستیم همین زنار است

برخور از باغچهٔ حسن که نشکفته، هنوز

گل رسوائی ما از چمن دیدار است

باور از مات نیاید به لب بام در آی

تا ببینی که چه شور از تو درین بازار است

دو جهان بر سر دل باخت رضی منفعل است

که فزایند بر آن بار گر این بازار است

غزل شمارهٔ ۹

بهشت است آن ندانم یا بهار است

غلط کردم غلط، دیدار یار است

هلاک

آن تنم کز نازنینی

زمین و آسمانش زیر بار است

مرا گوئی چرا شوریده شکلی

شراب است و بهار است و نگار است

مرا ویران دلی و جلوهٔ او

هزار اندر هزار اندر هزار است

بناکامی خوشم یا رب که آنچه

بکام من نگردد، روزگار است

رضی گویی میان کشتگان کیست

شهیدان تو را شمع مزار است

غزل شمارهٔ ۱۰

کسی که در رهش از پا و سر خبردار است

نه عاشق است که در بند کفش و دستار است

غمی به گرد دلم جلو ه گر شده که از آن

غباری ار بنشیند بر آسمان بار است

بدیگران ببر ای باد بوی نومیدی

که در خرابهٔ ما زین متاع بسیار است

بر آستانه او عاشقانه جان درباخت

رضی که در غم عشقش هنوز بیمار است

غزل شمارهٔ ۱۱

چشم من چون به روی او باز است

در ندانم که بسته یا باز است

خاک فرسوده دیده و گوش است

لیک خاموش حرف و آواز است

تو در گفتگو ببند و ببین

که چه درها بروی دل باز است

کلهٔ خشک، جام جمشید است

نقش الواح گلشن راز است

چه کنم درد من دوا سوز است

چه کنم عشق او به من ساز است

با رضی دیگر از بهشت مگوی

نیست طاووس بلکه شهباز است

غزل شمارهٔ ۱۲

مهر بر روی یار باخته رنگ است

ماه پس از حسن آن نگار به تنگ است

روز فراقت شدیم دست و گریبان

روی فراغت ندیده ایم چه رنگ است

دل که فروغی ز نور عشق ندارد

نیست دگر دل کلیسیای فرنگ است

نام مبر آنکه را مقید نام است

عشق چه داند کسی که در غم ننگ است

گر چه نگاهش به عشوه بر سر صلح است

غمزه و نازش هنوز بر سر جنگ است

دست، حمایل بدوش و چشم به ساقی

گوش به آواز نای و نغمه به چنگ است

مرد قلندر ز هیچ باک ندارد

کاول گام

فنا بکام نهنگ است

زخم جراحت برم، چو مرهم راحت

راحت مرحم برم، چو زخم پلنگ است

گو همه عالم بمیر او به چه باک است

گو همه آدم بمیر، او به چه ننگ است

عیش جوانی شد و تو در غم پیری

قافله شد، خیز هان چه جای درنگ است

بس که قد من کشید بار فراقت،

دال بر قامتم چو تیر خدنگ است

وصف دهانش رضی چه حد بیان است

ختم کن این قصه را که قافیه تنگ است

غزل شمارهٔ ۱۳

چو در دور لبش تقوی حرام است

خدایا، دور میخواران کدام است

چه گویم از حدیث زلف و رویش

چو مشرق مظهر هر صبح و شام است

یکی صیاد در دامم فکندنست

که فارغ هم ز صید و هم ز دام است

یک آهنگ است اگر تو راست بینی

که اینجا شعبه و آنجا مقام است

ندانم کز چه رو این چرخ با ما

همیشه در مقام انتقام است

رضی گفتی کدام است از اسیران

ببین رند خراباتی کدام است

غزل شمارهٔ ۱۴

عشقی بتازه باز گریبان گرفته است

آه این چه آتش است که در جان گرفته است

ایدل ز اضطراب زمانی فرو نشین

دستم بزور دامن جانان گرفته است

آن لعل آبدار ز تسخیر کائنات

خاصیت نگین سلیمان گرفته است

از هر طرف که میشنوم بانگ غرقه است

دریای عشق بین که چه طوفان گرفته است

دارد سر خرابی عالم به گریه باز

این دل که، همچو شام غریبان گرفته است

آه و فغان شیونیانم بلند شد

گویا طبیب دست ز درمان گرفته است

نیلی قبا و طره پریشان و سینه چاک

آئین ماتمم به چه سامان گرفته است

صوفی بیا که کعبهٔ مقصود در دلست

حاجی به هرزه راه بیابان گرفته است

یا رب کجا رویم که در زیر آسمان

هر جا که میرویم چو زندان گرفته است

نتوان گشودنش به نسیم ریاض

جلد

آندل که در فراق عزیزان گرفته است

کافر چنین مبّاد ندانم رضی تو را

دود دل کدام مسلمان گرفته است

غزل شمارهٔ ۱۵

نه پر ز خون جگرم از سپهر مینائی است

هلاک جانم ازین بیوفای هر جائی است

یکی ببین و یکی جوی و جز یکی مپرست

از آن جهت که دو بینی قصور بینائی است

وفا و مهر از آن گل طمع مدار ای دل

توقع ثمر از بید باد پیمائی است

جدا ز خویشتنم زنده یکنفس مپسند

که دور از تو هلاکم به از شکیبائی است

چه میکشی به نقاب آفتاب، بنگر کز

تحیر تو که خون در دل تماشائی است

من از تو جز تو نخواهم، که در طریقت عشق

بغیر دوست تمنا ز دوست، رسوائی است

عجب نمک به حرامی است دور از تو رضی

که با وجود خیالت به تنگ تنهائی است

غزل شمارهٔ ۱۶

مرا در دل غم جانانه ای هست

درون کعبه ام بتخانه ای هست

ز لب مهر خموشی بر ندارم

که در زنجیر من دیوانه ای هست

خراباتم ز مسجد خوشتر آید

که آنجا ناله مستانه ای هست

نمیدانم اگر نار است اگر نور

همی دانم که آتش خانه ای هست

درخشان اختری شو گیتی افروز

و گر نه شمع در هر خانه ای هست

رضی گویی کجا آرام داری

کهن ویرانه، ماتم خانه ای هست

غزل شماره ۱۷

در خاطر آنشوخ مگر ناله اثر داشت

کامشب دلم از ناله خود شوق دگر داشت

خوش بود سرائیدن بلبل به چمن لیک

خود بر سر دیوار غم آهنگ دگر داشت

هرگز نه من از کس، نه کس از من نشدی شاد

در خلقت من چرخ، رضی تا چه نظر داشت

غزل شماره ۱۸

شورت در سر خمار نگذاشت

شوقت در دل قرار نگذاشت

آسوده روزگار بودیم

آن فتنه روزگار نگذاشت

آرایش روزگار امروز

حسن تو به نو بهار نگذاشت

آن پیچش طره بر بنا گوش

در هیچ دلی قرار نگذاشت

بنمودن صحبت از گریبان

در هیچکس

اختیار نگذاشت

بنگر که صفای آن بنا گوش

دل در بر گوشوار نگذاشت

حسن تو کسی ندید کو را

تا حشر به زیر بار نگذاشت

شد گرم به خواب مرگ چشمم

آن نرگس پر خمار نگذاشت

جان رفت، رضی ز غم کشد آه

باز این دل پر شرار نگذاشت

غزل شماره ۱۹

تا از بر چشم آن جوان رفت

بینائی چشم ما از آن رفت

رفتم که از آن کناره گیرم

هر چیز که بود از میان رفت

دل رفت که دوست کام گردد

بیچاره بکام دشمنان رفت

از ذوق سماع در خروشم

تا نام که باز بر زبان رفت

ای از همه مانده بر سر هیچ

جهدی جهدی که کاروان رفت

خود را به کنار خود ندیدیم

تا از که حدیث در میان رفت

اندیشه کجا رسد به کنهش

بر چرخ کسی به نردبان رفت؟

دیگر ز ندامتم چه حاصل

اکنون که چو تیرم از کمان رفت

تعیین قدر نمیتوان کرد

از تیر قضا کجا توان رفت

از کشتن من زیان چه داری؟

حرفیست که در میان، زیان رفت

چون رفت ز بام سوی خلوت

گوئی تو که ماه ز آسمان رفت

شد خاک رضی بر آستانش

رفته رفته بر آسمان رفت

غزل شمارهٔ ۲۰

کنم از شام تا سحر فریاد

کس بدادم نمیرسد صد داد

گه ز نازم کشد گه از غمزه

هر زمان شیوه ای کند بنیاد

میکشد لطفش، آه ازین جادو

میبرد دستش، آه ازین جلاد

همه دیوانه پیش او عاقل

همه شاگرد پیش او استاد

سرّ عشق ار چه گفتنی نبود

گفتم این رمز هر چه بادا باد

اینت از عادت مُسلمانی

روزی هیچ کافری مکناد

هجر بس نیست وصل غیرم کشت

رضیا مرگ تو مبارک باد

غزل شماره ۲۱

غم عشق تو ای حور پریزاد

ز غم های جهانم کرد آزاد

چه غم از خاطرت رفتم و لیکن

غمت ما را نخواهد رفت از یاد

به اهل درد، خوبان را سری نیست

به هرزه عمر ضایع کرد فرهاد

شکیبم رفت

و دین و دانشم شد

ز دست این دل دیوانه فریاد

رضی گویا ز هجران مرده باشد

که نامش از زبان خلق افتاد

غزل شمارهٔ ۲۲

یقین ما به خیال و گمان نمیگردد

گمان آن مکنیدش که آن نمیگردد

بغیر نقش توام در نظر نمی آید

بغیر نام توام بر زبان نمیگردد

ز کفر ودین چه زنم دم که از تجلی دوست

دلم به این و زبانم به آن نمیگردد

به آستانهٔ او کس نمیگذارد سر

که آستانهٔ او آستان نمیگردد

چنان به گرد سر دوست باز میگردم

که پیل مست به هندوستان نمیگردد

من از کجا و ریا و ردا و سالوسی

تو آن مجو که رضی گرد آن نمیگردد

غزل شمارهٔ ۲۳

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد

که باشم من که بر خونم چنان سروی میان بندد

شوم قربان دمی صد ره کمان ابروانش را

هلال ابرویم هر گه، که ترکش بر میان بندد

تراوش میکند راز غمش از هر بن مویم

اگر غیرت گلو گیرد، اگر حیرت زبان بندد

الهی همچو موسی رب ارنی را نمی گویم

که مهر خامشی از لن ترانی بر میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی، نه از مهر و وفا بویی

کسی چون دل بسرو و لاله این بوستان بندد

وفای دوستان گر با رضی این است میترسم

که دل از دوستان بر گیرد و بر دشمنان بندد

غزل شماره ۲۴

سرم سودا دلم پروا ندارد

صباحم شب، شبم فردا ندارد

دلم در هیچ جا الفت نگیرد

سرم با هیچکس سودا ندارد

ز هر جا هر که خواهد، گو بجویش

که او جز در دل ما، جا ندارد

کشاکش چیست؟ ما گردن نهادیم

سرت گردم بکش اینها ندارد

جفا دارد جفا، چندانکه خواهی

وفا دارد؟ ندانم یا ندارد

نیالودی بخونم دامنت را

اگر رنجم ز دستت جا ندارد

فلک را گو که ما دیریست خصمیم

ز دستش هر چه آید وا، ندارد

محبت

داند و با ما نداند

مروت دارد و با ما ندارد

رضی رفتست قربان سر تو

ندارد اینهمه غوغا، ندارد

غزل شمارهٔ ۲۵

روی تو که رنگ از رخ گلهای چمن برد

هوش از سر و طاقت ز دل و تاب و توان برد

جز فتنه و آشوب ندانست دگر هیچ

چشمت که ز مردم سخن آورد، ز من بُرد

ار سوخت ز خود بلبل و افروخت ز خود گل

بوی تو مگر باد صبا سوی چمن بُرد

دست من و دامان تو قاصد که ز هجران

دور از تو رضی سر به گریبان کفن برد

غزل شمارهٔ ۲۶

نمباید چو از دل بر زبان درد

ز دل بیرون کنم خود گو چسان درد

نهم از درد تو تا میتوان داغ

کشم از داغ تو تا میتوان درد

اگر این است راحتها، همان رنج

اگر این است آسایش همان درد

به دردسر نمیارزد جهان هیچ

سر ما خود ندارد هیچ از آن درد

ز دردم استخوان فرسود اکنون

کند مغزم بجای استخوان درد

به بخت ما بروید از زمین داغ

به وقت ما ببارد ز آسمان درد

مسیحا گو مدم بر ما که ندهیم

به عمر جاودانی یک زمان درد

چه خواهد شد که گوید کشته ماست

غمت را اینقدر آمد زبان درد

رضی سان کار بی دردان بسازم

گر از مرگم دهد این بار امان درد

غزل شماره ۲۷

جائی که به طاعات مباهات توان کرد

محراب صنم قبله حاجات توان کرد

من روی به کعبه نهم از خاک در تو

از کعبه اگر رو به خرابات توان کرد

چون روح قدس در طلب زنده شوقم

در عشق تو اظهار کرامات توان کرد

نه جرأت پروانه و نه تاب سمندر

دعوی محبت به چه آیات توان کرد

آنجا که منم ز اهرمن اعجاز توان دید

و آنجا که توئی بندگی لات توان کرد

غزل شماره ۲۸

صبا هر گاه وصف آن پری

کرد

همه آفاق مهر و مشتری کرد

بدست آورده بودم دامنش را

و لیکن طالع خشکم تری کرد

دلم برد و رهم بست و سرم داد

مسلمانان کسی این کافری کرد؟

لب او رونق اعجاز بشکست

نگاهش کار سحر سامری کرد

در این برق تجلی گز نسوزی

توانی دعوی پیغمبری کرد

رضی مشکل که از شادی نمیری

که امشب طالعت اسکندری کرد

غزل شماره ۲۹

گر نقاب از رخ آن صنم گیرد

ماه و خورشید را عدم گیرد

ور به بتخانه پرتو اندازد

بتکده رونق حرم گیرد

گر دو دست از دو دیده بر گیرم

همه آفاق درد و غم گیرد

نیستم بوالهوس که فرمائی

هرزه دو سگ شکار کم گیرد

سگ بیچاره گر فرشته شود

نشود کاهوی حرم گیرد

دُودِ دل از قلم زبانه کشید

چون بیاد رضی قلم گیرد

غزل شمارهٔ ۳۰

بمن آن مه دگر امشب نسازد

گل نازک به تاب و تب نسازد

بغیر از من چنین یا رب نسوزد

بغیر از تو چنین، یا رب نسازد

از آن تار است این عالم بچشمم

که خورشید جهان با شب نسازد

نسازد زاهد ار با ما عجب نیست

که خلق تنگ با مشرب نسازد

نساز هیچکس با صاحب دل

که خود را هیچ جا صاحب نسازد

تو بیداری و عالم جمله در خواب

رضی اکنون چرا مطلب نسازد

غزل شمارهٔ ۳۱

سرم بالش تنم مفرش بسوزد

به هر ناخوش که رفته خوش بسوزد

از آن پنهان نمایم آتش خویش

که میترسم دل آتش بسوزد

ز گریه سوختم یا رب که دیدست

که آبی آید و آتش بسوزد

رضی دور از تو میسوزد چه حال است

که خس از دوری آتش بسوزد

غزل شماره ۳۲

حیف که اوقات ما تمام هبا شد

عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد

ما حصلی خود نداشت غیر ندامت

حیف ز عمری که صرف مهر و وفا شد

آنکه جمال تو دید بی دل و دین گشت

و آنکه وصال تو یافت بی سر

و پا شد

یار شد اغیار و روزگار دگر شد

روزی کافر مباد آنچه به ما شد

دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی

زلف پریشان و چشم مست بلا شد

غیر نکرد آنچه ما ز خویش کشیدیم

هجر نکرد آنچه روز وصل بما شد

دربدر افتاد و اختیار نماندش

از درت آنکو به اختیار جدا شد

مرگ رضی موجب ملال تو گردید

زنده بلا بس نبود مرده بلا شد

غزل شمارهٔ ۳۳

در روی تو دل به ما نمیماند

در راه تو سر ز پا نمیماند

برقع ز جمال اگر براندازی

یک خرقهٔ پارسا نمیماند

گر جلوه چنین کنی تو، یک زاهد

در گوشهٔ انزوا نمیماند

گر نیم تبسم از لبان ریزی

یک خاطر مبتلا نمیماند

یا رب تو چه قبله ای که در طوفت

یک حاجت ناروا نمی‌ماند

آیم چو برت که مُدعا گویم

صد حیف که مدعا نمی‌ماند

ای عشق که سوزیم به کام دل

کام تو ز اژدها نمی‌ماند

آغشته به خاک و خون شهیدان را

کوی تو ز کربلا نمیماند

ای ماه اگر به او تو مانندی

او هیچ بتو چرا نمی‌ماند

گر جان برود چه غم فدای او

آخر غم او به ما نمی‌ماند

جان رفت و برفت از سرم سوداش

بیگانه به آشنا نمی‌ماند

خوش باش بدوستان که این بستان

پیوسته به این هوا نمی‌ماند

می خور دمی و غنیمتی بشمر

کاین نغمه به این نوا نمی‌ماند

گوئی که رسی به مرگ از هجرم

هجر تو ز مرگ وا نمی‌ماند

رندی که نمانده هیچ در جائی

درمانده به هیچ جا نمی‌ماند

ای آنکه نشان کوی او پرسی

آنجاست که سر ز پا نمی‌ماند

گفتی که بیا اگر جگر داری

آنجا جگری به ما نمیماند

زنهار مگوی از رضی حرفی

کان هیچ به حرف ما نمی‌ماند

غزل شماره ۳۴

مرا نه سر نه سامان آفریدند

پریشانم به سامان آفریدند

نه دستم از گریبان واگرفتند

نه در دستم گریبان آفریدند

نه دردم را طبیبان چاره کردند

نه بیدردم

چو ایشان آفریدند

نیامیزد سر دردت به گردم

که دردم عین درمان آفریدند

ز من با آنکه بی او نیستم من

بیابان در بیابان آفریدند

زلیخا گو چمن گلخن کن از آه

که یوسف بهر زندان آفریدند

مرا گویی پریشان از چه روئی

سر و زلفش پریشان آفریدند

رضی از معرفت بوئی نداری

تو را کز عین عرفان آفریدند

غزل شمارهٔ ۳۵

ای کاش که سجاده به زنار فروشند

این طایفه دین چند به دینار فروشند

حق از طرف برهمنان است که امروز

صد سبحه به یک حلقه زنار فروشند

ترسم که به خاکستر گلخن نستانند

زان جنس که این طایف دربار فروشند

در کار دلم کرد همه عشوه چشمش

خوبان دغا مهر به اغیار فروشند

مخمور دو چشم تو رضی گشته نگاهی

کاین باده نه در خانهٔ خمار فروشند

غزل شمارهٔ ۳۶

مگر شور عشقت ز طغیان نشیند

که بحر سر شکم ز طوفان نشیند

مگر بر کنار است زان روی زلفش

که پیوسته چون من پریشان نشیند

عجب بادهٔ خوشگواریست عشقت

که در خوان گبر و مسلمان نشیند

نشسته است ذوق لبت در مذاقم

چو گنجی که در کنج ویران نشیند

نشسته بر آن روی زلف سیاهش

چو کفری که بالای ایمان نشیند

اجل گشته آنرا که در خوابش آئی

سراسیمه خیزد پریشان نشیند

هر آنکو فکندم جدا از عزیزان

الهی به مرگ عزیزان نشیند

قبای سلامت به آن رند بخشند

که از هستی خویش عریان نشیند

رضی شد پریشان آن زلف یا رب

پریشان کننده پریشان نشیند

غزل شمارهٔ ۳۷

شب دوشم جمالی در نظر بود

کزو هر ذره خورشید دگر بود

تأمل در رخش چندانکه کردم

ملاحت از ملاحت، بیشتر بود

سحر آشفته دیدم شام زلفش

عجب شامی؟ که بر روی سحر بود

مگر دوشینه شب بر بام بودی

که بحر و بر پر از شمس و قمر بود

نشستم تا کمر در خون دیده

ز موئی که پریشان تا کمر بود

ندیدم مادری خورشید زاید

تو

را مادر مگر خورشید گر بود

چنان اندیشه حسنش کند کس

که از اندیشه بسیاری به در بود

تهی میخانه کرد و در خمار است

رضی کز بوی می زیر و زبر بود

غزل شماره ۳۸

شورش دوشین ما از می و ساغر نبود

هیچ هوائی بجز وصل تو در سر نبود

داروی بیهوشیم مایه بی جوشیم

ساقی دیگر نداد، مطرب دیگر نبود

نیک و بد کائنات بر محک دل زدیم

هیچ غمی با غم دوست برابر نبود

بوی تو دیوانه ام ساخت مگر هیچکس

موی معطر نداشت، طره معنبر نبود

خوب بسی بود لیک هیچکسی همچو تو

جام مجسم نداشت روح مصور نبود

داشت امیدی رضی کز تو بسی برخورد

لیک میسر نگشت آنچه مقدر نبود

غزل شماره ۳۹

چه خواهی ز دفتر تو ای خاک بر سر

چو خشت است بالین و خاکست بر سر

کجا رفت تاج و نگین سلیمان

کجا رفت باد و بروت سکندر

شد افسار سرگشتگی تا قیامت

اجل گشته ای را که دادند افسر

همه دردسر بود تاج مرصع

همه داغ دل بود باغ مشجر

به دامت اگر دشمن افتاد، سر ده

بکامت اگر دوست افتاد بگذر

مده فرصت از دست دیگر که هم را

عجب دانم ار باز ببینیم دیگر

به شوخی اسیرم که نبود چو اوئی

نه در هشت خلد و نه در هفت کشور

براندازد از رخ شبی ار نقابی

بر انگیزد از هر طرف روز محشر

سرش بیقرار است از سنبل گل

برش بی نیاز است از مشک و عنبر

اگر شمعی افروخت دیوانه باشد

کسی را که ماهی چنین آید از در

غزل شماره ۴۰

آن برو رویست یا نور است یا قرص قمر

آن لب لعل است یا جانست یا تنگ شکر

طاق ابرویست یا مهراب دل یا ماه نو

نرگس شهلاست یا چشم است یا بادام تر

آن قد و بالاست یا سرو سهی یا شاخ گل

و آن سر زلفست کرده عالمی

زیر و زبر

چون کنم وصف سراپای تو را ای بینظیر

چون سراپای تو میسازد مرا بی پا و سر

بی تأمل میکشی چه بی زبان چه بیگناه

بی تکلف میبری، چه دل، چه دین، چه جان، چه سر

خوش نداری طور هر طرزی که آیم پیش تو

اینچنین بودست طرز عشق یا طور دگر

دل کند جان تا تماشایش کند، لیکن چه سود

میرود چون از تماشایش دل از جان بیشتر

غزل شمارهٔ ۴۱

بی پرده برون میا که بسیار

دین و دل و دست رفته از کار

در حلقه تار و مار زلفت

بس سبحه که شد بدل به زنار

در دور دو چشم شوخ و مستت

بس گوشه نشین که شد قدح خوار

زنهار ز دست دوست گفتن

زنهار دگر مگوی زنهار

شستیم دو دست خود ز ایمان

بستیم میان خود به زنار

مطرب دستی به چنگ میزن

ساقی پائی به رقص بَردار

برقع ز جمال خود برافکن

تا سنگ آرد به عشقت اقرار

بر مار گذر کنی بگیرند

پازهر بجای زهر از مار

یک عشوه و صد جهان دل و جان

یک شعله و عالمی خس و خار

بخرام به مرده و بر انگیز

از عظم رمیم جان طیّار

ما جهد بسی بکار بردیم

خود جهد نبرده است در کار

تا چند رضی ز بردباری

شد از تو خدا ز خلق بیزار

بیچاره رضی که مست و حیران

دیوانه فتاده بر درت زار

غزل شمارهٔ ۴۲

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار

سینه شود شعله خیز، دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم ازو من بیکی جرعه می

میکده ها بایدم از پی دفع خمار

من همه صحرای عشق او همه دریای حسن

من همه شور و جنون او همه باد بهار

غزل شماره ۴۳

آن روی چون ماه آن زلف چون مار

گیرم نمائی، کو تاب دیدار

خواهی که سازی زاهد برهمن

بردار پرده بنمای رخسار

گر آن پریرو بی پرده بودی

دیوانه کردی ما را به یکبار

یک

ره در آن رو بنگر که بینی

نیکی بخرمن خوبی بخروار

دنیا و عقبی، ما بخش کردیم

اغیار و کونین، ما و سگ یار

این دل ندارد پروای گیتی

این سر ندارد پروای دستار

غزل شماره ۴۴

شور عشقی کرده بازم بیقرار

باز دل را داده ام بی اختیار

گو قرار حیرت ماهم بده

ای که داری در تکاپویش قرار

ما به عهدت استوار استاده ایم

گر چه عهد تو نباشد استوار

چند باشم همچو چشمت ناتوان

چند باشم همچو زلفت بیقرار

یا مرا یک روزگاری دست ده

یا که دست از روزگار من بدار

دل تسلی میشود از وعده ات

گر چه خواهی کشتنم از انتظار

گر نداری شوری از ما بر کران

ور نداری شوقی از ما بر کنار

دور از آن روح مجسّم زنده ای

زین گران جانی رضی شرمی بدار

غزل شمارهٔ ۴۵

ای عشق نگویم که به جای خوشم انداز

یکبار دگر در تف آن آتشم انداز

آتش چه زنی بر دلم از نام جدائی

این حرف مگو با من و در آتشم انداز

بیماری خود داده به ما نرگس مستش

ای دیده ز پر کالهٔ دل مفرشم انداز

یا رب نپسندی که بخواهم ز تو چیزی

یا رب به کریمی خود از خواهشم انداز

از مغز سر خویش رضی شعله بر افروز

و اندر دل بی عزت خواری کشم انداز

غزل شمارهٔ ۴۶

چه شور افتاده در دلها ز شیرین لعل خندانش

دریغا خضر ما شرمنده گردد ز آب حیوانش

نه از رنگ تو رنگی داشت نه از بوی تو بوئی

ز غیرت چاک زد هر سو ز صد جا، گل گریبانش

چو آن بلبل که در بستان ز سنبل آشیان دارد

دل آشفته ام جمعی است در زلف پریشانش

چو موسی گر زدود شعله ای در پیچ و تاب افتد

همیشه داردم در پیچ و تاب آن زلف پیچانش

مشو چندین بلند از خاک قصر خود تماشا کن

که قیصر رفت بر

باد فنا بر قصر و ایوانش

رضی سان سرخ دارم از طپانچه روی خود ترسم

که رنگ لاغری از کشتنم سازد پشیمانش

غزل شماره ۴۷

مرا چگونه نباشد حضور عیش و فراغ

که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ

مرا چنانکه منم بینی و نگوئی هیچ

ازین تغافل جانسوز سخت داغم داغ

اگر جگر جگر و دل دلم خورد، شاید

که پیش آن گل رعنا، یکیست بلبل و زاغ

ملاف هیچ بر عاشقانش از خورشید

به آفتاب پرستان چه دم زنی ز چراغ

نسیم وصل پریشان و بی دماغم کرد

نساخت گلخنیان را هوای گلشن داغ

کسش نیافت نشان آنکه از تو یافت نشان

کسش نیافت سراغ آنکه از تو یافت سراغ

دگر بسان رضی عاشقی نخواهی یافت

بگردی ار همه ویرانه جهان به چراغ

غزل شماره ۴۸

بهوش باش که در بارگاه رد و قبول

کمال عین ذواتست و فصل عین فصول

اگر قبول و گر رد کنی خلاصم کن

شدم هلاک ز ماخولیای رد و قبول

دچار او نشدم تا ز خویش برگشتم

فناست تجربه کردیم کیمیای قبول

رسیده شاهد معنی ز صورت زشتت

ببین که از چه به خود گشته ای دلا مشغول

نبوده یکنفسی بی پیاله تا بوده

رضی ز زهد و ریا بی حساب و نامعقول

غزل شمارهٔ ۴۹

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم

همه در هم گذرد هر مه و سال و شب و روزم

وصل و هجرم شده یکسان همه از دولت عشقت

چه بخندم چه بگریم چه بسازم چه بسوزم

گفتنی نیست که گویم ز فراقت به چه حالم

حیف و صد حیف که دور از تو ندانی به چه روزم

دست و پایم طپش دل همه از کار فکنده

چشم بر جلوهٔ دیدار نیفتاده هنوزم

غصهٔ بی غمیم داغ کند ور نه بگویم

داغ بی دردیم از پا فکند ور نه بسوزم

رضیم، جملهٔ آفاق فروزان ز چراغم

همچو مه،

چشم بدریوزهٔ خورشید ندوزم

غزل شمارهٔ ۵۰

گلها ز من شکفته مگر بانگ بلبلم

شب چشم من نخفت، مگر شبنم گلم

خون در دلم همی کند از آب کوثرم

جا در دلش نمیکنم ار سحر باطلم

حسن تو بی تأملم از هوش میبرد

با آنکه در نگاه تو من بی تأملم

اندک اندک بر سر کوی تو فندی میزنم

پیش تو پستیم و یا هوی بلندی میزنیم

هر چه می گوئیم از آن میدهد سرها بباد

بر در اندیشه زین پس قفل و بندی میزنیم

تو زما مشنو سخن با ما مگو و ز ما مپرس

هر چه بادا باد گویا حرف چندی میزنیم

گاه میگرییم و گاهی خنده بر هم میکنیم

ما و گردون یکدگر را ریشخندی میزنیم

غزل شمارهٔ ۵۱

با رخ همچو صبح و زلف چو شام

بامدادان بر آی بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت

تا شناسند صبح را از شام

بگذری گر ز معبد گبران

ور بر آئی به قبلهٔ اسلام

نشناسند زاهدان محراب

نپرستند کافران اصنام

محض عشوه است مر تو را ترکیب

وز کرشمه است مر تو را اندام

از دعای فرشته بیزارم

گر از آن لب دهی مرا دشنام

گر بسنجی تو عقل را با عشق

می بدانی تو نور را ز ظلام

نکنی فرق نیک را از بد

نشناسی حلال را ز حرام

دور از آن آستان نمی میرم

آه از این روی، آه از این اندام

قصهٔ خود رضی بیا و مگو

از تو چون کس نمیبرد پیغام

غزل شمارهٔ ۵۲

چو از جور رقیبان از در او بار می بستم

ره آمد شدن از گریه بر اغیار می بستم

خوش آن خاری که چون سنگش بسر میزد من از حسرت

چو گل میچیدم و بر گوشهٔ دستار می بستم

گشادم از در پیر مغان شد کاشکی ز اول

ز کف تسبیح می افکندم و زنار می بستم

در آمد میشدم صد بار افزون از در یاری

دل خود

گر رضی بر صورت دیوار می بستم

غزل شمارهٔ ۵۳

پلاس تن به بر، از دست غم قبا کردم

به این لباس برش عرض مدعا کردم

نماند حاجت کس ناروا نمیدانم

که گفت یا رب یا رب که من دعا کردم

هزار حیف ندانی که دور از تو بمن

چها گذشت و چها دیدم و چها کردم

نبود غیر کمالت بهر چه کردم گوش

مه جمال تو دیدم چو چشم وا کردم

جهان ز حرف تو پر بود تا بدم خاموش

بریده باد زبانم سخن چرا کردم

به اتفاق رضی آمدم به طوف درت

تو را ندیدم آنجا و کربلا کردم

غزل شمارهٔ ۵۴

جز در عشق بهر در که شدم خوار شدم

خار بودم همه از عشق تو گلزار شدم

داشتم تا خبر از خویش نبودم خبری

تا شدم مست می عشق تو هشیار شدم

حرف ما گوش نمیکرد چه گفتیم رضی

کو همه گوش شد و من همه گفتار شدم

غزل شماره ۵۵

تا بسر شوری از آن زلف پریشان دارم

نه سر کفر و نه اندیشه ایمان دارم

پرده بردار که تا بر همه روشن گردد

کز چه رو مذهب خورشید پرستان دارم

پیرم از رشک و شد آمیخته با جان غم یار

یوسف و گرگ به یک چاه به زندان دارم

با خیال رخت آسوده ام از محنت هجر

همره نوح، چه اندیشه ز طوفان دارم

ای رضی روزی کافر نشود امنی کو

این خجالت که من از گبر و مسلمان دارم

غزل شماره ۵۶

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم

نمیگردد بچیزی غیر نامش تا زبان دارم

به من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد

که با بیگانه، حرف آشنایی در میان دارم

خلل دارد یقین با هر که جانان را گمان کردم

یقین پیش من است آنرا که با مردم گمان دارم

تمنایم زمین بوس است خاکم بَر دهان

بادا

توان بوسید گیرم، خاک کی اندر دهان دارم

قلندر مشربم بر روی دریا پوست اندازم

سمندر طینتم بر شاخ شعله آشیان دارم

رضی سان گر به چرخم سر فرو ناید، مرا شاید

که کرسیها فتاده زیر پا از آسمان دارم

غزل شمارهٔ ۵۷

دور از و بسکه سوزم و سازم

شده نزدیک آنکه بگدازم

هیچ افسون در او نمیگیرد

آه از دست ترک طنازم

در و دیوار در سماع آیند

ارغنون غمش چو بنوازم

از جمادات شور برخیزد

چون بیادش ترانه آغازم

گر بخونم دمی نپردازد

دل خونین ازو بپردازم

عالم از غم شود، چه میسازد

من که جز با غمش نمیسازم

کو خرابات عاشقان که در او

هر چه دارم بباده در بازم

میکشم گفته رضی را من

تو مکش زانکه میکشد نازم

غزل شماره ۵۸

گهی هشیار و گه مست و ملنگم

قلندر مشربم ابدال رنگم

نهنگ بحر عشقم لیک افسوس

که از عشق تو در کام نهنگم

رسانم تا بدامان حبیب هجران

گر افتد دامن وصلی به چنگم

غزل شماره ۵۹

وصالش دمی گر شود حاصلم

چو نو دولتان بر نتابد دلم

که دارد حریفان نشانم دهید

طلسمی که بگشاید این مشکلم

نه آتش قبولم نمود و نه خاک

چه کردند یا رب در آب و گلم

رضی سان چه باک ار ندارم خرد

که من در جنون مرشد کاملم

غزل شماره ۶۰

چون دم از سودای جانان میزنم

آتش اندر آب حیوان میزنم

شور لیلی طاقتم را طاق کرد

همچو مجنون بر بیابان میزنم

جرعه دردی بصد خون جگر

میکنم پیدا و پنهان میزنم

میکشم آهی بیاد لعل او

آتش اندر آب حیوان میزنم

گر چه مستم راه مسجد میروم

گر چه گبرم لاف ایمان میزنم

بی نیازم دار و معذورم اگر

خنده بر ناز طبیبان میزنم

عشقم اسباب بزرگی کرده ساز

تکیه بر جای بزرگان میزنم

داغ را هم داغ مرهم مینهم

زخم را هم زخم بر جان میزنم

گریه بر تاج فریدون میکنم

خنده بر تخت سلیمان میزنم

بر سر دریای

خون جولان زنم

بی تو گر مژگان به مژگان میزنم

پادشاه وقت خویشم چون رضی

مهر طغرا را انالان میزنم

غزل شمارهٔ ۶۱

آنچه من از تو، خدا می بینم

همه جا خوف و رجا می بینم

با وجود همه نومیدیها

همه امید روا می بینم

پای تا سر همه عصیان و خطا

همه پاداش خطا می بینم

دیده بر دوز ز خود تا بینی

کز کجا تا به کجا می بینم

با وجودی که تو را نتوان دید

من چه گویم که چها می بینم

از همه چیز تو را میشنوم

در همه چیز تو را می بینم

نیست جائی که نباشی آنجا

از سمک تا به سما می بینم

خسته دلها همه خرم دیدم

بسته درها همه وا می بینم

پا نهادم چو رضی در طلبت

سر خود در ته پا می بینم

غزل شمارهٔ ۶۲

یکدم که دست داده و با هم نشسته ایم

گوئی بهم بحلقهٔ ماتم نشسته ایم

از رستخیز فتنهٔ طوفان نه غرقه ایم

ما را ببین چگونه مسلم نشسته ایم

هرگز نکرده ایم توکل به ناخدا

کشتی بجا گذاشته بی غم نشسته ایم

عالم چنین فراخ چه دلتنگ مانده ایم

صحرا چنین گشاده چه در هم نشسته ایم

دایم بیاد روی تو چون گل شکفته ایم

پیوسته در خیال تو خرم نشسته ایم

برقع چه احتیاج که از حسرت جمال

بی هم نشسته ایم، چو با هم نشسته ایم

ما و رضی که خون هم از رشک میخوریم

بی اختیار پیش تو با هم نشسته ایم

غزل شمارهٔ ۶۳

آنجا که وصف آن قد و بالا نوشته ایم

قرار عجز خویش همانجا نوشته ایم

حاصل، دمی زیاد تو غافل نبوده ایم

یا گفته ایم حرف غمت یا نوشته ایم

از سوز اشتیاق نیارم که دم زنم

کاتش گرفته دست و قلم تا نوشته آیم

گر حکم سرنوشته سمعناش گفته ایم

ور قصد جان نموده اطعنا نوشته ایم

گوئی بنوش باده که عمرت شود دراز

ما خط عمر خویش به شبها نوشته ایم

دانیم راه راست ولی بهر مصلحت

خط الف بعادت ترسا نوشته ایم

شد پشت و روی نامه سیه با وجود آن

از صد هزار حرف یکی نانوشته ایم

ناخوانده

نامه پاره کند دور افکند

نام رضی به هزره در انجا نوشته ایم

غزل شمارهٔ ۶۴

دست شوقی با گریبان آشنا میخواستیم

جامهٔ جان در غم عشقی فنا میخواستیم

دیده گریان، سینه سوزان، دل طپان، جان مضطرب

شکر للّه یافتیم آنچ از خدا میخواستیم

خود عیان بود آنچه میجستیم او را در نهان

پیش ما بود آنچه او را از خدا میخواستیم

تا شود بی ظرفی این ناحریفان آشکار

جرعه ای زان بادهٔ مرد آزما میخواستیم

معتکف بوده است در جان آنکه جان جویاش بود

همنشین بودست با ما آنکه ما میخواستیم

غیرت اغیار در گوش رضی شد پای بند

ور نه ما آمادگی را از خدا میخواستیم

غزل شمارهٔ ۶۵

ما بهر هلاک خود هلاکیم

ز الایش آب و خاک پاکیم

عین عشقیم و آن حسنیم

روح محضیم و جان پاکیم

تا دست بهم دهیم خشتیم

تا چشم بهم نهیم خاکیم

غزل شمارهٔ ۶۶

بی رخت گر بگل نظاره کنیم

دشنه گردیم و سینه پاره کنیم

نه فراموشی و نه یاد کنی

خود بفرمای تا چه چاره کنیم

آتش عشق تو جهانسوز است

هرزه ما از میان کناره کنیم

داغ را هم به داغ سینه نهیم

زخم راهم به زخم چاره کنیم

با همه عیب و فسق و زرق و خیال

عیب رند شرابخواره کنیم

دلق سالوس اگر بیندازیم

بت و زنار آشکاره کنیم

چون رضی صد هزار جان خواهیم

تا فدایش هزار باره کنیم

غزل شمارهٔ ۶۷

آموخت ما را آن زلف و گردن

زنار بستن، بت سجده کردن

آن مار گیسو بر گردن او

هر کس که بیند خونش بگردن

بس دلفریبند آن چشم و آن زلف

آن یک به شادی وین یک به شیون

گر از تو بندم دل بر دو گیتی

ای حیف از دل ای وای بر من

تا چند باشی همچون قلیواچ

در راه عرفان نه مرد و نه زن

عمر مسیحا پیشش نیرزد

روزی بسر با دلدار کردن

یاری که پنهان از جسم و

جان است

در دیدهٔ دل دارد نشیمن

بارم گران است بر دوش گردون

روزی که افتد کارم به گردن

با ما چه حاصل از عقل گفتن

ما را چه لازم دیوانه کردن

خون کسی نیست بر گردن ما

از ما مپرهیز ای پاک دامن

هر چند خواریم بر درگه دوست

یک مشت خاکیم در چشم دشمن

دنیا و عقبی نبود رضی را

ساقی تو می ده مطرب تو نی زن

غزل شمارهٔ ۶۸

بهار حسن یا بستان عشق است

سر کوی تو یا رشک گلستان

تف آه است یا باد سموم است

سرشک ماست یا باران نیسان

بهوش خود نیم معذور دارم

که آیم بر سر کویت چو مستان

بهشتی چند باشد دوزخ از تو

رضی برخیز و عالم کن گلستان

غزل شمارهٔ ۶۹

حیفم آید که گویدش کس جان

از کجا جان و از کجا جانان

زیر دست جفای تو زن و مرد

پایمال غم تو پیر و جوان

دست بر دل ز بیوفائی یار

داغ بر تن ز محنت هجران

بی وفائی، چه میکنی وعده

سست عهدی، چه میکنی پیمان

جور این درد میکشم ناچار

تا که دردم رضی کند درمان

غزل شمارهٔ ۷۰

غمزه خونریز و عشوه در پی جان

چون توان برد دین ودل ز میان

چند از حسرت سراپایت

بی سر و پا شویم و بی دل و جان

چند گیرم ز غم به دندان دست

آه از دست آن لب و دندان

سرو آزاد جان از ین غم داد

که گرفتار توست پیر و جوان

آنچنان شد غمش گریبان گیر

که گریبان ندانم از دامان

روز وصل تو میروم از هوش

شب مهتاب، وای بر کتّان

دوست هر چند دشمن است با ما

ما بدو دوستیم از دل و جان

نکند در دلت اثر آهم

چکند باد با دل سندان

کاش درد دلم فزون نکنی

چون به دردم نمیشوی درمان

گر به عهدت زبون شویم چه باک

سد اسکندریم در پیمان

سر شوریدهٔ رضی است مگر

که چو

گوئی فتاده در میدان

غزل شمارهٔ ۷۱

ز خواب ناز خیز و فتنه سر کن

جهان یکبارگی زیر و زبر کن

حذر از کوری خفاش طبعان

سری از منظر خورشید در کن

نگویم صورتم را بخش معنی

مرا از صورت و معنی بدر کن

ز پیش این پردهٔ پندار بردار

زمین و آسمان زیر و زبر کن

خبر گوئی از آن عیّار دارم

برو ای بیخبر فکر دگر کن

جگر می پرور از خونابهٔ دل

غذای دل هم از خون جگر کن

رضی تا چند ازین بسیار گفتن

سخن اینجا رساندی، مختصر کن

غزل شمارهٔ ۷۲

مه نامهربانم بی گنه دامن کشید از من

چه بد کردم، چه بد رفتم، چه بد گفتم چه دید از من

سخن میرفت از بیگانگان، از خویشتن رفتم

باین ترتیب درس آشنائی را شنید از من

بخود بیگانه تر امروز دیدم آن ستمگر را

مگر در بیخودیها آشنا حرفی شنید از من

رضی راه فنا را آنچنان در پیش بگرفتم

که واپس ماند بسیاری جنید و بایزید از من

غزل شمارهٔ ۷۳

مرا دستی است بالا دست گردون

که نتوان ز آستینش کرد بیرون

منم بر درگهش چون حلقه بر در

نه دست اندرون نه پای بیرون

هژبرانند اینجا خفته در خاک

دلیرانند اینجا غرقه در خون

تن بی جان چگونه زنده ماند

رضی بی او بگو چون زنده ای چون

غزل شمارهٔ ۷۴

روی یار است یا گل نسرین

کوی یار است یا بهشت برین

زیر دستت چه آفتاب و چه ماه

پایمالت چه آسمان چه زمین

چند از حسرت سراپایت

بی سرو پا شویم و بی دل ودین

همه زنار بر میان بندی

بشنوی حرفی از گوشه نشین

سر به چرخش فرو نمی آرم

گر سرم ز آسمان رسد به زمین

بد گمان گشته ای بکش زارم

کاین گمان میکشد مرا بیقین

بر رخ او رضی عرق بنگر

گرد مه، گر ندیده ای پروین

بی طهارت نمیرسد به نجات

بی بکارت، نمیرسد کابین

چند ازین غافلی رضی برخیز

کاروان رفت بیش از ین

منشین

غزل شمارهٔ ۷۵

نتوان گذشتن آسان از آن کو

گل تا بگردن، گل تا بزانو

از دست آن شست مشکل توان رست

صیاد ما را سخت است بازو

حرف خلاصی فکر محالی است

فکری دگر کن حرفی دگر گو

دل میربایند جان میستانند

شو خان به بازی، شیران به بازو

زان مه که گاهی پهلوی غیر است

صد داغ داریم، پهلو به پهلو

تا رو نهادیم در عالم عشق

با هر دو عالم گشتیم یکرو

از دوست نتوان ما را بریدن

ناصح تو مینال، مشفق تو میگو

هم جان ستانند، هم دلفریبند

آن زلف و کاکل، آن چشم وابرو

گوئی که بوئی ز آن گل شنیدم

خود را نیابی، یابی گران بو

چون به توان کرد عاشق به تدبیر

کی خوش توان کرد دندان به دارو

بی می خرابم بی جرعه مدهوش

زان لعل میگون زان چشم جادو

گفتم رضی را سر نه بدین در

کارش همین است در آن سر کو

غزل شمارهٔ ۷۶

تو بدین چشم شوخ و روی چو ماه

ببری دل ز دست سنگ سیاه

زیر دستت چه آسمان چه زمین

پایمالت چه آفتاب و چه ماه

روز مستی نمیبریم بسر

این زمان آمدیم بر سر راه

چون ننالیم که از تماشایش

باز گردد بسوی دیده نگاه

آنچه آن جلوه کرد با جانم

برق هرگز نمیکند به گیاه

ای که بی باک بر سر راهش

میروی و نمیروی از راه

باش یک لحظه تا برون آید

آفتابم ز زیر ابر سیاه

نفست از چه مرده زنده کند

گر نه روح اللهی، بلا اشباه

سنگ سوزم اگر ببارم اشک

چرخ ریزم اگر بر آرم آه

گاه و بی گاه منع ما نکنی

چشمت ار بر رخش فتد ناگاه

گفتمش میرود رضی گفتا

هر کجا میرود خدا همراه

غزل شماره ۷۷

ای کاش که بود ما نبودی

یا بنمودی هر آنچه بودی

نگشود ز کعبه در کسی را

از ما در دیر را سجودی

ز افسانه واعظان فسردیم

ای مطرب عاشقان

سرودی

کی مرد غم تو بودم ای عشق

صد بار فزونم ار نمودی

جز دوست اگر ز دوست خواهی

در مذهب عاشقان جهودی

مجنون توام چنانکه بودم

با ما نه ای آنچنانکه بودی

ای دل چه به های های گریی

هوئی مگر از رضی شنودی

غزل شمارهٔ ۷۸

کیم از جان خود سیری ز عمر خویش بیزاری

سیه روزی، سراسر داغ جانسوزی جگر خواری

ندانم لذت آسودگی لیک اینقدر دانم

که به باشد دل آزرده از سودای بسیاری

بهم شیخ برهمن در خرابات مغان رقصند

نه او در بند تسبیحی نه این در بند زناری

چه در خلوت چه در کثرت، بهر جا هر که را دیدم

نه خالی خلوتی از تو، نه بیرون از تو بازاری

گرفتار گل و آن بلبل زارم که تا بوده

نسوده بی ادب در سایهٔ گلبرگ، منقاری

مگر صبح ازل سازد خلاصم ور نه چون سازم

که پیچیده است گردم شام هجران چون سیه ماری

چه کم گردد ز معشوقی چه کم گردد ز محبوبی

اگر در کار ما ضایع کند از دور دیداری

کند منعم ز دیوار و در او مدعی سهل است

میان ما و یاد او نخواهد بود دیواری

به کار خویشتن مشغول هر کس را که می بینم

بغیر از عاشقی کاری نیاید از رضی باری

غزل شمارهٔ ۷۹

این نگه و چشم و زلف و رو که تو داری

با دل آسوده سنگ را نگذاری

با لبش ای لعل ناب در چه حسابی

با رخش ای آفتاب در چه شماری

از تو یکی قطره آب بحر محیط است

و ز تو یکی ذره ز آفتاب هزاری

دین و دل ای پادشاه صورت و معنی

ما بتو دادیم، اختیار تو داری

هیچ تو از روز بازخواست نترسی

هیچ تو شرم از خدا و خلق نداری

دل چو رضی مینهی به درد وداعش

چاره نداری جز آنکه جان بسپاری

غزل شمارهٔ ۸۰

ای که

بجز دلبری تو کار نداری

کار جز آزار جان زار نداری

ای همه داروی دل مگر تو بهشتی

وی همه آرام جان مگر تو بهاری

آنچه دل دشمنان بهم نسپندد

چند تو بر جان دوستان بگماری

بگسلم از جان و دل اگر بپذیری

بگذرم از هر چه هست اگر بگذاری

ریخت دلم آبرو که خونش بریزی

عذر نگوئی و گر بهانه نیاری

چند بر آن در روی و بار نیابی

مردنت اولی دلا که عار نداری

دور از آن مایهٔ حیات نمرده است

زنده رضی را دگر برای چه داری

غزل شمارهٔ ۸۱

خوشتر ز بهشتی و بهاری

مجموعه لطف کردگاری

در بزم مدام عیش و نوشی

در رزم تمام گیر و داری

در خشم و عتاب صلح و جنگی

در ناز و کرشمه نور و ناری

از کویت اگر روم عجب نیست

زین کشته تو صد هزار داری

بر هر مویت دلیست آونگ

هشدار که شیشه بار داری

یکبار نیامدی بکارش

تا رفت رضی بکار و باری

غزل شمارهٔ ۸۲

نمیدانی تو رسم دوست داری

نمیدانم که با جانم چه داری

مگو پیمان و عهدم استوار است

که در پیمان شکستن استواری

غمت چندانکه با ما سازگار است

تو صد چندان بما ناسازگاری

غبارم را توانی داد بر باد

اگر بر دل ز من داری غباری

دمار از روزگار غم بر آرم

اگر افتد بدستم روزگاری

رضی گوئی تو را دیگر چه حال است

خبر گویا ز حال مانداری

غزل شمارهٔ ۸۳

چه التفات به خار و خس چمن داری

که عار و ننگ ز نسرین و یاسمن داری

تمام سحر و فسونی به دلفریبی خلق

چه احتیاج به زلف و رخ و ذغن داری

مگر تلافی ما در دلت گذشته که باز

هزار عربده با خوی خویشتن داری

خورند خون همه اعضا ز ذوق شمشیرت

مگر به خاطر خود فکر قتل من داری

نشاط و عیش ببزم تو خوشه چینانند

که می قدح قدح و گل

چمن چمن داری

چه دوستیست به آن سنگدل رضی دیگر

چه دشمنیست که با جان خویشتن داری

غزل شمارهٔ ۸۴

ای راندهٔ درگاه تو خواری و عزیزی

پیدا ز تو هر چیز ندانم تو چه چیزی

ما هیچ ورای تو ندیدیم و نبینیم

ای آنکه بتحقیق، ورای همه چیزی

ای آنکه تمیز بد و نیکت خفقان کرد

بدها همه نیکند، زهی اهل تمیزی

شبهه جگرت خون کند ای مدعی علم

صد خرمن ازین دانش و پندار نبیزی

گر اینت بود عشوه چه دلها که نسوزی

ور اینت کرشمه است چه خونها که نریزی

در خلوت او دورتر از هجر رضی وصل

اینجاست که اصلاً نتوان کرد تمیزی

غزل شمارهٔ ۸۵

چشمم افتاد بر جمال کسی

که گرو برده ز آفتاب بسی

دعوی بندگی غیر مکن

که تو آزاد کردهٔ هوسی

بر مزن گرد شمع ما ای غیر

که نه پروانه ای نه خر مگسی

دل شوریده را چو ساغر می

نتوان داد هر زمان بکسی

رفته بر باد برگ این باغم

نه پس اندوزی و نه پیش رسی

ترک فریاد کن رضی کانجا

نرسد هیچکس بداد کسی

غزل شمارهٔ ۸۶

بهار و باده و عشق و جوانی

غنیمت دان غنیمت تا توانی

ز من آموخت زلفش تیره روزی

بمن آموخت چشمش ناتوانی

ندیدم جز خطا از خط و خالش

نمیدارد وفا هندوستانی

من آن مزدور محرومم که کارم

گل داغی بمزد باغبانی

چه پرسی از رضی نام و نشانش

غلام تو، سگ تو، هر چه خوانی

غزل شمارهٔ ۸۷

نه رسم دیر و نه آئین کعبه میدانی

ندانمت چه کسی، کافری، مسلمانی

بمال و جاه چه نازی، که شخص نمرودی

بخورد و خواب چه سازی که نفس حیوانی

تمیز نیک و بد از هم نکردنت سهل است

بلاست اینکه تو بد نیک و نیک بد دانی

درین جهان ز تو حیوان بجان خود مانده

که ره بسی است ز تو تا جهان انسانی

بغیر انسان هر چیز گویمت شادی

بغیر

آدم هر چیز خوانمت آنی

چه جانور کنمت نام مانده ام حیران

بهیچ جانوری غیر خود نمیمانی

چه لازم است مدارا د گر به دشمن و دوست

کنون که گشت رضی کشتی تو طوفانی

غزل شمارهٔ ۸۸

ای که در ره عرفان مستمند برهانی

ترسمت چو خر در گل عاقبت فرو مانی

سبحه زهد و سالوسی، خرقه زرق و شیادی

آه ازین خدا ترسی، داد از این مسلمانی

مشکل ار بکف آری، بعد از این بدشواری

آنچه داده ای از کف پیش از ین بآسانی

این ضیا ندارد مه این صفا ندارد گل

کس بتو نمیماند تو بکس نمیمانی

روشنی طور است این یا فروغ آن چهره

موج بحر نور است این یا ریاض پیشانی

ای هلاک چشمت من تا بچند مخموری

ای اسیر زلفت دل تا به کی پریشانی

کرده از دل و جانت، ای جهان زیبائی

آسمان زمین بوسی، آفتاب دربانی

نیستم چو نامردان در لباس رعنائی

سرکش و سرافرازم شعله سان به عریانی

کار من رضی از زهد چونکه بر نمی آید

میروم تلافی را بعد ازین به رهبانی

غزل شمارهٔ ۸۹

هجران اگر نکردی آهنگ زندگانی

بیچاره جان چه کردی با ننگ زندگانی

داراست هر که جان برد از چنگ مرگ بیرون

ما جان به مرگ بردیم از چنگ زندگانی

بی عشق کس ممیراد، بی درد کس مماناد

کان عار مرگ باشد وین ننگ زندگانی

میبرد زندگانی گر جان ز چنگ مردن

کس جان بدر نمیبرد از چنگ زندگانی

ای آنکه سنگ کوبی بر سینه از غم مرگ

گویا سرت نخورد است بر سنگ زندگانی

ای آنکه زندگی را بر مرگ می گزینی

یا رَب مبارک بادت او رنگ زندگانی

پیوسته زندگانی در جنگ بود با ما

با مرگ صلح کردیم از ننگ زندگانی

دوری او رضی را نزدیک گشته گویا

کاثار مرگ پیداست از رنگ زندگانی

غزل شمارهٔ ۹۰

چند دلهای مبتلا شکنی

دلفریبی، تو دل چرا شکنی

چند پیوند جان ما

گسلی

چند پیمان و عهد ما شکنی

پا نیارم کشید از سر کوی

گر سرم را هزار جا شکنی

شکنی گر دل رضی سهل است

تو که جام جهان نما شکنی

غزل شماره ۹۱

نگاهی دیدم از چشم سیاهی

که کوه صبر پیشش بود کاهی

اگر برقع براندازی ز رخسار

کرشمه گیرد از مه تا به ماهی

بهارم را تماشا کن نگارا

سرشگم ارغوان و چهره کاهی

اگر یک ذره زو تابد بر آفاق

کند هر ذره را خورشید و ماهی

همی خواهم که آن نامهربان را

بلا گردان شوم خواهی نخواهی

بسر تا چند گردانی رضی را

الهی من سرت گردم الهی

غزل شماره ۹۲

نرگست آن کند به شهلائی

که ندیده است چشم بینائی

آفت پارسایی و پرهیز

آتش خرمن شکیبائی

تو به شوخی چگونه مشهوری

من چنان شهره ام به شیدائی

هر کجا هست میکشد ناچار

حسن شوخی وعشق رسوائی

دل اگر آهن است آب شود

چون تو جام کرشمه پیمائی

گاه نظاره حیرت حسنت

خون کند در دل تماشائی

از غم دوری تو نزدیک است

چون رضی سوزم از شکیبائی

غزل شمارۀ ۹۳

از لطف چو در نظر نمیائی

از پرده چرا بدر نمیائی

در مدرک عقل و حس نمیگنجی

در گوشۀ مختصر نمیائی

جانم بر لب ز انتظار آمد

تسلیم کنم اگر نمیائی

پر شد همه بام و بر ز غوغایت

با آنکه به بام در نمیائی

هنگام تلافی دل افکاران

با عشوهٔ خویش بر نمیائی

ما بر در هجر جان دهیم و تو

با ما ز در دگر نمیائی

ای گریه بلات چیست کز چشمم

بی لخت جگر بدر نمیائی

کیفیت زندگی نمی فهمی

تا با غم عشق بر نمیائی

تا یک سر موی از تو میماند

با یک سر موی بر نمیائی

گفتی که نمانده پای رفتارم

ای مرد چرا به سر نمیائی

هرگز نروی که باز در چشمم

خوشتر ز دم دگر نمیائی

عمرت شد و توشه ای نمیبندی

گویا تو بدین سفر نمیائی

دیگر بسر رضی نمیاید

ای عمر چرا بسر نمیائی

غزل شمارهٔ ۹۴

در ین بوستانم نه هائی نه هوئی

درین گلستانم نه رنگی نه بوئی

چه کردم چه گفتم چه دیدی که هرگز

نیائی نپرسی نخواهی نجوئی

خمارم کجا بشکند جام و باده

بهر حال اگر خم نباشد سبوئی

دویدیم چون آب بر روی عالم

ندیدیم در هیچ آب رو ئی

نکردیم هرگز کسی را سلامی

رسیدیم هر جا، کشیدیم هوئی

چه شوری است در سر رضی را ندانم

که پیوسته دارد به خود گفتگوئی

قصاید

کوی عشق

در خرابات مجانین کن گذر

تا ببینی رسم و آئین دگر

عادت اینجا ترك رسم و عادت است

رسم، اینجا ترك جان و ترك سر

کوی عشق است این و در وی صد بلا

راه عشق است این و در وی صد خطر

حضرت عشق است اینجا باش باش

سر مده اینجا عنان آهسته تر

آسمان اینجا ببوسد آستان

جبرئیل اینجا بریزد بال و پر

زهرهٔ شیران شود اینجا به آب

پا منه اینجا نداری تاب اگر

جان دهند اینجا برای درد دل

سر نهند اینجا برای دردسر

الامان اینجا کنند از الامان

الحذر اینجا کنند از الحذر

عقل ازین سودا نهاده سر به کوه

کوه از این غوغا شده زیر و زبر

کوشش و خواهش در اینجا لنگ و کور

بینش و دانش در آنجا کور و کر

سر نمی دارد خبر اینجا ز پا

پا نمیدارد خبر اینجا ز سر

کس نزد اینجا دم از چون و چرا

کس نگفت اینجا حدیث خیر و شر

هیچکار اینجا نیامد مال و جاه

هیچ بار اینجا ندارد زور و زر

جان نبرده هر کس اینجا برده جان

سر نبرده هر کس اینجا برده سر

دیده بر دوز از خود و او را ببین

خود مبین اندر میان او را نگر

خود بسوز و هر چه میخواهی بساز

خود بباز و هر چه میخواهی ببر

در کلاه فقر میباید سه ترک

ترک دین و ترک دنیا ترک سر

کس ز کس

اینجا نمیدارد نشان

کس ز کس اینجا نمی پرسد خبر

بوالعجب طوریست طور عاشقان

جمله با هم دوست تر از یکدگر

در فراق یکدگر اشکند و آه

در مذاق یکدگر شیر و شکر

جز فتوت نیست اینجا میزبان

جز محبت نیست اینجا ما حضر

گه جگر بر خوانشان از خون دل

در ربوده همچو گرگ از یکدگر

در هلاک افتاده از بهر هلاک

کرده خون خود بیگدیگر هدر

جای در زندان و دایم در سرور

پای در دامان و دایم در سفر

جنت و طوبی از ایشان سرفراز

دنیی و عقبی از ایشان مفتخر

نشنود در بزم سرمستان کسی

جز حدیث عاشقی چیز دگر

شور شوقم در خروش آورده است

می کند طبعم عزلخوانی دگر

ای بسی نازک تر از گلبرگ تر

در نگاهت عالمی زیر و زبر

ای به قد سرو و به رخ خورشید و ماه

وی به دل از سنگ سندان سخت تر

واله گفتار تو پیر و جوان

مست از دیدار تو دیوار و در

سر خوش و شیرین شمایل شوخ و شنگ

سرکش و زیبا و رعنا، شاخ زر

سرو بالا، چشم شهلا، دلربا

کج کله، کاکل پریشان، عشوه گر

تلخ گو و ترش ابرو تند خو

سخت بازو، سنگدل، بیدادگر

در دل او جای کردم عاقبت

مهربانی میکند در سنگ اثر

در مَدح مولای متقیان علی علیه السلام

دگر چه شد که دلم بر کشید ناله زار

دگر چه رفت که سر نیست در غم دستار

صبا چه گفت به بلبل زبیوفائی گل

که همچو اخگر آتش فشان شد از منقار

مگر که یار شکسته است ساغر پیمان

مگر که دوست گذشتست از سر اقرار

فغان ز دست شکنهای طُرهٔ مشکین

امان ز دست ستمهای نرگس بیمار

بعهد آن یک بی نصیبم آزارام

به دور این یک، بی نیازم از گفتار

ببین ببین که چسان میبرند دل زمیان

ببین ببین که چسان میکشند خود بکنار

کنار داد ز خویشم به چین پیشانی

چو موج بحر که خاشاک افکند به

کنار

بغیر یار نداریم در نظر با آنک

بعمر خود نگشودیم دیده بر دیدار

به بزم وصل به دیدار می نپردازم

بیا ببین که چه گرم است شوق را بازار

رفیق بهر خدا دل ازو مگو بر گیر

تو چشم من بکن و چشم ازو مگو بردار

هزار بار بگفتم تو را که ای بیشرم

هزار بار بگفتم تو را که ای بی عار

تو از کجا و نشستن به پای سایهٔ سرو

تو از کجا و گذشتن بجانب گلزار

تو را به گشت گل و لالهٔ چمن چه رجوع

تو را به صحبت چنگ و نی و پیاله چکار

بخون ما چه مدارا کنی بگو ای چرخ

که دشمنی بکجا رفت دوستی بکنار

چه دشمنی که نکردی ازآن بتر با من

چه گویمت که نباشی از آن بتر صد بار

اگر بحکم تو جان در بر است، گو بر گیر

و گر به امر تو سر بر تن است، گو بردار

چرا همیشه مرا داری اینچنین رنجور

چرا همیشه مرا داری اینچنین بیمار

رفیق طره پریشان نشسته بر بالین

طبیب دست همان کشیده از بیمار

ز روی لطف بگوئید تا دگر نشود

طبیب رنجه، که ما را گذشت کار از کار

بکار خویش فرو مانده ام نمیدانم

گره بکار من ز سبحه است یا زنار

بیمن پیر خرابات عشق دانستم

که دام راه گهی سبحه است و گه زنار

کنون ز شوق طریق دگر نمیدانم

رهی بما بنمائید یا اولوالابصار

ز قرب غیر مگوئید با من مهجور

حدیث مرگ مخوانید بر سر بیمار

چو نیست چهرهٔ زردی، چه خانقاه و چه دیر

چو نیست جذبهٔ دردی، چه آدمی چه حمار

تو را که گفت ندانم بیا بگو ای چرخ

که جور خود همه بر جان عاشقان بگمار

کسی مباد چو من در غم تو بوقلمون

کسی مباد چو من از غم تو بوتیمار

یکیست خاصیت

زعفران و گریه من

بهر دلی که اثر کرده خندهٔ بسیار

بغیر دیدهٔ خونبار، هیچ دریائی

ندیده ایم که باشد همیشه طوفان وار

هزار نوح نسازد علاج طوفانم

گر اختیار گذارم به دیدهٔ خونبار

مگر که بر لب من شهد ناب کرده گذر

مگر که در دل من آفتاب کرده گذار

زبان چو برگ گلم باز عنبر آگین است

زبان ز بوی خوشم گشته نافهٔ تاتار

مگر ز شاه نجف سر زد از دلم حرفی

مگر گذشت حدیثی ز حیدر کرار

علی عالی اعلا امیر کل امیر

وصی احمد مرسل قسیم جنت و نار

تو همچو من به ثنای علی زبان بگشا

که مرحبا شنوی هر دم از در و دیوار

من از عقیدهٔ خود بر نمیتوانم گشت

نصیروار هلاکم کنند اگر صدر بار

زبان به توبه نگردد چرا که بگذارد

شفاعت تو گنه زیر بار استغفار

غلط نکرده اگر ابروش گمان برده

که هر که هر چه ازو خواست داده ایزدوار

سخن بلند شود ورنه گفتمی با تو

که کیست در پس این پرده روز و شب در کار

زمانه کیست مر او را کمینه فرمانبر

سپهر چیست مر او را کمینه خدمتکار

تو خود بگو که چسان نسبتت کنم بیکی

که نسبت تو بسی کرده اند با جبار

کجا رواست که بر مسند تو بنشیند

سگی که بیخ جهنم ازو بود مردار

ز سنگلاخ قیامت کجا رود بیرون

چرا که این خر لنگ آبگینه دارد بار

چنان مکن که چو روباه پیچ و تاب زنی

تو را اگر به سگان درش فتد سر و کار

هر آن نفس که در آن مدحت تو صرف شود

هزار بار از آن کرده ایم استغفار

چو نام دوست مکرر نمیشود هرگز

هزار بار اگر یا علی کنم تکرار

همیشه تا که بود غنچه را شکفتن جوی

همیشه تا که بود بید را بریدن دار

بریده باد سر دشمنانت همچون

بید

شکفته باد رخ دوستانت همچو بهار

امیدوار چنانم که وقت جان دادن

سپاریم بیکی از آستان هشت و چهار

رضی ثنای چنین مظهری نیاری گفت

زبان دراز مکن کن بعجز خود اقرار

چشم تو

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار

کارم از دست رفت ودست از کار

مشربم ننگ و عشق شور انگیز

مرکبم لنگ و راه ناهموار

بحر پر شور و ناخدا ناشی

دل به دریا همی کنی ناچار

در خرابات عشق و شور و جنون

باختم دین و دل، قلندوار

صبح عشق است ساقیا بر خیز

روز عیش است مطربا بردار

تا بر آریم بانگ نوشانوش

تا برقصیم جمله صوفی وار

همه شوریم، ما کجا و شکیب

همه سوزیم ما کجا و شرار

همه شوقیم، ما کجا و سکون

غرق عشقیم، ما کجا و کنار

بی حضوریم ما کجا و شراب

ناصبوریم، ما کجا و قرار

ای که از عشق دم زنی بدروغ

خویش را هرزه می کنی آزار

آنقدر شور نیست در سر تو

که پریشان شود تو را دستار

خنده زان رو کنی چو بیدردان

کت ندادند شوق گریهٔ زار

سر به کعبه کجا فرود آری

در خرابات اگر بیابی بار

کارت از دیر و کعبه بر ناید

یارت ار نیست بر در خمار

تا به هوش خودی نیاری گفت

لیس فی الجنتی، سوی الجبار

چند باشی ز غصه بوقلمون

چند گردی ز غم چو بو تیمار

آسمان و زمین هر چه در اوست

همه پامال توست سر بردار

پشت پائی بزن به این هر دو

دست خود را بشو ازین مردار

برو ای خواجه کان متاع نیم

که فروشنده بر سر بازار

در ره دوست پوست پوشیدم

تا فکندیم هفت پوست چو پار

هیچکس زو نمانداد نشان

خاطر از هیچ جا نیافت قرار

تا بجائی رسید شور جنون

که بر افتاد پردهٔ پندار

دوست دیدم همه بصورت دوست

یار دیدم همه بصورت یار

خانهٔ او زهر که جستم گفت

لیس فی الدار، غیره دیار

این به

بازی نشسته در خلوت

و ان به کاری روانه در بازار

یار ما در نیامد از خلوت

کار ما در نیامد از بازار

هیچگه سبحه ای نگرداندیم

که نگردید گرد آن زنار

پر مزن جز در آستانه عشق

سر مزن جز در آستانه یار

دور اگر نیست بر مراد، مرنج

که نه در دست ماست این پرگار

ای که گوئی که دل ازو بر گیر

گر توانی تو چشم ازو بردار

صوفی ار سجده صنم نکنی

خرقه خصمت شود، کمر زنار

همه در ذکر و ما همه خاموش

همه تسبیح و ما همه زنار

مرگ بهتر که صحبت بی دوست

گور خوشتر که خلوت بی یار

رضیا کوشش تو بیهوده است

که نه در دست توست این افسار

در بند تقدیر

هیچ کاری نشد به تدبیرم

چکنم، مبتلای تقدیرم

با قضا من نه مرد مصلحتم

با قدر، من که و چه تدبیرم

چون گریزم ز دست بختِ سیاه

پشهٔ پای مانده در قیرم

محنت شهر را امانت دار

غصه دهر را ضمان گیرم

خم شد از غم قدم بسان کمان

بسکه بر سنگ آمده تیرم

شده نخجیرم از کف و مانده

چشم بر نقش پای نخجیرم

محنت روزگار گرسنه چشم

کرده از جان خویشتن سیرم

بسکه شایسته ام به ناشایست

گبر و ترسا کنند تکفیرم

در غمش سوختیم و در نگرفت

می ندانم که چیست تقصیرم

اشک و آهم دگر جهان گیر است

شاید ار گوئیم جهان گیرم

در بهاری چنین چه دلتنگم

در هوائی چنین چه دلگیرم

مطربی کو که پرده ای سازد

شاهدی کو که ساغری گیرم

با جوانان همیشه بازم عشق

هست این پند یاد از پیرم

مرغ و ماهی نمیکشم در دام

شده ماهی و ماه تسخیرم

گشته ام استخوانی از دردت

بو که سازی نشانه تیرم

در تمول اگر چه هیچ نیم

در توکل ببین جهان گیرم

چون شوم زیر بار روی زمین

کاسمان اوفتاده در زیرم

غم پیریت در جوانی خور

هست این پند یاد از پیرم

شده ام چون مسخر عشقت

ماه و ماهی شده

است تسخیرم

از تف دل چو موم بگدازم

گر ز آهن کنند تصویرم

نه خرابم چنانکه روح اللّه

بتواند نمود تعمیرم

سر بی شور ننگ مردان است

تا کی این ننگ را به سر گیرم

تیر بر من چه میکشی چون من

کشته شصت و دست زهگیرم

در هلاکم چه میکنی تقصیر

می ندانم که چیست تقصیرم

نه چنانست با تو پیوندم

که بریدن توان به شمشیرم

در چه پیچم گر از تو سرپیچم

در که بندم، دل از تو بر گیرم

شرح هجران اگر کنم، ریزد

به دل حرف، خون ز تقریرم

در غمت شام تا سحر چون شمع

سوزم و سوختن ز سر گیرم

بی لبت تلخ کامم از شکر

بی رخت از حیات دلگیرم

گر بخوانی ز شوق، میسوزم

ور برانی ز ذوق، میمیرم

دامن از من مکش که در محشر

خیزم از خاک و دامنت گیرم

همه حیرانی و جنون آرد

گوش کس مشنواد تقریرم

هرگزم دل به هیچ در نگرفت

گر چه هر دم چو شعله در گیرم

غم بی درد میکشد زودم

چه غم ار درد میکشد دیرم

هیچم از هیچکس نبودی کم

گر بدی زهد و زرق و تزویرم

اشک و آهم رضی جهانگیر است

شاید ار گوئیم جهانگیرم

قصیده

چون نام لب تو بر زبان رانم

از دست مگس گریخت، نتوانم

شوریدهٔ آن لبان میگونم

آشفته طرهٔ پریشانم

دیوانهٔ حرفهای موزونم

درماندهٔ خنده های، پنهانم

هر شام ز غم غنچه دلتنگم

هر صبحدمان چو گل، پریشانم

در بتکده ها نه بت نه زنارم

در معبدها، نه دین، نه ایمانم

درماندهٔ آشنا و بیگانه

شرمندهٔ کافر و مسلمانم

خورشید جهان نمیدهد نورم

بر روز سیاه خویش حیرانم

از خود پیدا چو آتش طورم

در خود پنهان چو گنج ویرانم

نه جزوه کش جناب آخوندم

نه بوس زن رکاب سلطانم

تا چند طپم، نه بلبلم آخر

تا کی سوزم، نه مرغ بریانم

هرگز نشوم به کام دل روشن

گوئی که چراغ تیره روزانم

جرمم همه آنکه، شخص ادراکم

عیبم همه آنکه، عین

عرفانم

از خاطر شادمان، پراکنده

مجموعهٔ خاطر پریشانم

حل دو هزار مشکلم، اما

در چارهٔ کار خویش حیرانم

یعقوب نبوده ام و محزونم

یوسف نیم و مقیم زندانم

اشکم شده سرخ، ابر خونبارم

خونم شده خشک، شاخ مرجانم

هر خیره سری نه در خور جنگم

هر مرده دلی نه مرد میدانم

در لاف و گزاف، رو به پیرم

در روز مصاف شیر غرانم

از وحشت من چو دیو بگریزد

آنم که در شمار انسانم

با هیچ کسی نباشدم الفت

گوئی تو، که وحشی بیابانم

بودم نبود چو جان بی جسمی

دور از تو ببین که جسم بی جانم

بر یاد تو چون ز دل کشم آهی

در تیره شبان چو ماه تابانم

هر چند که بی زبان سخن سازم

هر چند که بی زبان سخن دانم

در حلقه عشق، بی ریام یابند

زنهار مگوی من سخن دانم

کام دو جهان نگنجدم در سر

هر چند که مفلس پریشانم

او در ظلمات و من به نور اندر

من داغ درون آب حیوانم

هرگز نروم دگر دم هر کو

در گردش روزگار حیرانم

بگذارم جان که تن شود فربه

شرمم بادا که ننگ مردانم

هر چند که با جهانیان رامم

ایشان، نه ز من، نه من ز ایشانم

فرهاد دگر، درین بن غارم

مجنون دگر درین بیابانم

دیوانه و عاقل و سخن سنجم

علامه و هرزه گو و نادانم

من فاش کنم حقیقت خود را

هر کس هر چیز گویدم آنم

من شخص نیم شرارم از شرقی

من جسم نیم رضی، که بی جانم

قصیده

شد از فروغ شاه صفی گلستان جهان

خورشید گو متاب دگر بر جهانیان

کف کار ابر کرده و رخسار کار مهر

دیگر چه منت است زمین را به آسمان

زین کو چرا روند حریفان به سیر خلد

زین رو چرا روند به گلگشت گلستان

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست

یک یک در او نمایان احوال انس و جان

شرح غم فقیران از رنگ چهره خواه

درد دل اسیران از نور

چهره خوان

ای زیر دست کرده زبر دست هر که هست

وی پایمال کرده سر جمله سروران

جد بر جد و پدر به پدر پیر و پادشاه

هم پادشاه افکن و هم پادشه نشان

لله هر که هر چه تمنا کند دهی

داد تو را چه حاجت امداد این و آن

بخشیده هر چه باید و شاید تو را خدا

تونیز بخشی هر چه بهر کس که میتوان

خواهی که دمبدم ز خدایت مدد رسد

امداد ناتوانای فرمان تا توان

کار شکستگان جهان را درست کن

کارت درست ساخت خداوند مهربان

ممنون لطف و مهر تو هر کس بهر طریق

مشغول شکر و حمد تو هر کس بهر زبان

شاه و گدا دعای تو گویند دمبدم

ملک و ملک ثنای تو خوانند هر زمان

ای عهد پادشاهی تو عهد هر فقیر

دوران کامرانی تو کام ناتوان

دوران چو رام توست بران بر مراد خویش

میدان بگام توست ببر گوی از میان

بی زخم تازیانه و بی زحمت کمند

گردیده رام توسن گردونت را از آن

میدان توست مشرق و مغرب خوش آنگهی

هر ناخوشی که هست تو برداری از میان

هر گه که عزم بازی چوگان کنی ز شوق

دلها جهد چو گوی بمیدان جهان جهان

ای نیک و بد اسیر کمند و کمان تو

حیران این کمندم و قربان آن کمان

هر سو که رو نهی پی تسخیر مملکت

فتح و ظفر به پیش دوان همچو ساحران

بی زحمت کشاکش تیر و کمان و تیغ

تسخیر کرده ای همه عالم بگو چسان

آنجا که حسن خلق و کرم دلبری کنند

عاقل چرا کند سر خود بر سر سنان

تیغت هنوز نامده بیرون از نیام

برداشته خدای عدوی تو از میان

از خشم جانستانی و در لطف جانفزا

تو زهر دشمنانی و پا زهر دوستان

مردی ز دوستان تو در خصم لشگری

یک از سپاه تو جمعی ز

دشمنان

تعمیر کرده ای چو سکندر تو بر و بحر

تسخیر کرده ای چو سلیمان تو انس و جان

ای آستان دولت تو قبلهٔ ملوک

وی طاق آستان تو محراب ابروان

پیش تو خسروان جهان را چه اعتبار

کی پیش آفتاب جلوه نمایند اختران

در آستان حشمت و جاه وجلال تو

جمشید یا قباد کیند و کیان کیان

گلشن به سم مرکب تو عرصه زمین

روشن ز خاک مردم تو دیدهٔ جهان

ای آسمان مناز به بخت بلند خویش

گردی همیشه گرد سر او چو عاشقان

خلق جهان ز دولت او در فراقتند

یا رب امان ده او را تا آخر زمان

از دولت حمایت عدل تو بعد ازین

بر گله غیر گرگ نگیرد کسی شبان

نگشوده در زمان توکس لب به الحذر

نشینده در اوان تو کس نام الامان

گاه سؤال عاجز مسکین بینوا

حرف نه هرگز نگذشتست بر زبان

چشم کج حسود بود کور از آنکه هست

قائم بر آستان تو پاکان و راستان

خواهی که دست شاه نجف ار کرم کند

پامال لشگرت سر سردار رومیان

واجب ثنای حمد تو بر کوچک و بزرگ

لازم ادای شکر تو بر پیر و بر جوان

یا رب که دین و دولت و عمرش دراز باد

هر سال و ماه و هفته و هر روز و هر زمان

رباعیات

رباعی شماره ۱

باز آ باز آ، چو روح در تن باز آ

چون جان به بدن، چو گل بگلشن باز آ

گفتی که چسان تو زنده ای دور از من

دور از تو فتاده ام به مردن باز آ

رباعی شماره ۲

در دین حق ار نبوده ای مادر زا

این چشم ببند و چشم دیگر بگشا

بشناخت تو را هر آنکه دور از من دید

چون قبله که پیدا شود از قبله نما

رباعی شماره ۳

شوخی که تمام پای بستم او را

بی منت جام و باده مستم او را

گفتا مپرستید بغیر از

من کس

جز او نه کسی تا که پرستم او را

رباعی شماره ۴

از بس در سر هوای آن دوست مرا

روی دل از آنجهت بهر سوست مرا

چون دوست نمی کند ز دشمن فرقم

دشمن که نکرد فرق از دوست مرا

رباعی شماره ۵

ای عشق بحسن دیده در ساز مرا

عیبم همه سر بسر، هنر ساز مرا

دل گیرم از آب زندگانی، دلگیر

لب تشنه بخوناب جگر ساز مرا

رباعی شماره ۶

رفتم بر آن نگار سیمین غبغب

گفتم بسفر می روم ای مه امشب

روئی چو قمر،زلف چو عقرب بنمود

یعنی که مرو هست قمر در عقرب

رباعی شماره ۷

هر گز دل خو نگشته ام از غم نگرفت

راه و روش مردم عالم نگرفت

کس یار نشد به ما که اغیار نگشت

کس مار نشد که او ز مارم نگرفت

رباعی شماره ۸

ای گشته تو را صفات، مانع از ذات

از ذات فرو نمان به امید صفات

چندم پرسی کز چه جهت روزی توست

با آنکه خداست رازق از کل جهات

رباعی شماره ۹

آهم ز فراز آسمانها بگذشت

اشکم ز محیط هفت دریا بگذشت

گفتی که به کار سازیت برخیزم

بنشین بنشین که کار از اینها بگذشت

رباعی شماره ۱۰

سر کرده اهل دانش و دید اینست

شایسته تخت و تاج جمشید این است

خورشید هزار طعنه دارد با بدر

بدری که زند طعنه بخورشید این است

رباعی شماره ۱۱

از کوتهی، ار عمر درازت هوس است

جاوید اگر شوی همان یک نفس است

خر تیره ای الاغ تا کی شرمی

درمانده ای مزبله تا چند بس است

رباعی شماره ۱۲

بی عشق مباش اگر چه محض سخن است

بی درد مزی اگر چه درد بدن است

در قید فنا مباش کازادی تو

از نیستی و نیست، مجرد شدن است

رباعی شماره ۱۳

آن رند که در عالم دل آگاه است

از دامن او دست فلک کوتاه است

ای آنکه به دل تو را غم جانکاه است

از ما تا تو هزار فرسخ راه است

است

رباعی شماره ۱۴

با درویشان کبر خود اندیش بد است

با خویش بدست آنکه به درویش بد است

از بسکه بدم بخویش، از خوبی خویش

با من خوب است آنکه بدرویش بد است

رباعی شماره ۱۵

یک حرف مگو اگر هزارت سخن است

از خود مشنو اگر چه در عدن است

بگذر ز دو کون وهیچ در هیچ مپیچ،

بر خویش مپیچ اگر چه بار کفن است

رباعی شماره ۱۶

ای دل شادی به سوز ماتم این است

بیگانه عالم غمی، غم این است

دوزخ به مکافات تو درمانده و تو

جنت طلبی برو جهنم این است

رباعی شماره ۱۷

ما را غم دی و محنت فردا نیست

آن را چه خوریم غم که پا بر جا نیست

یکدم فرصت به هر دو عالم ندهیم

کم فرصتی ار کند فلک با ما نیست

رباعی شماره ۱۸

ای آن تو را بسی غم تنباکوست

خوش باش که هر خار و خسی تنباکوست

اوقات تمام تیره و تلخ گذشت

گویا همه عمرت، نفسی تنباکوست

رباعی شماره ۱۹

در عشق اگر جان بدهی، جان آنست

ای بی سر و سامان، سر و سامان آنست

گر در ره او دل تو دارد دردی

آن درد نگهدار که درمان آنست

رباعی شماره ۲۰

آنکو به زبان خلق جز عیب نداشت

او هیچ خبر ز عالم غیب نداشت

من زنده عقل را فشردم صد بار

چیزی بجز آن واهمه در جیب نداشت

رباعی شماره ۲۱

این وادی عشق طرفه شورستانی است

غافل منشین که خوش حضورستانی است

هر دل که در او مهر بتی چهره فروخت

هر جا برود، چراغ گورستانی است

رباعی شماره ۲۲

هر دل که رهین تن بود او دل نیست

در عالم دل خبر ز آب و گل نیست

راهی نبود که او بمنزل نرسد

جز راه محبت، که در او منزل نیست

رباعی شماره ۲۳

عشق است که بی زلزله وغلغله نیست

گر ره نبری بجان جای گله نیست

این راه نرفت هر که

سر در ننهاد

گویا که در این قافله سر قافله نیست

رباعی شماره ۲۴

در عشق حکایت غم انگیز نیست

افسانه مصر و شام و تبریزی نیست

گفتم شاید جز او ببینم چیزی

چون دیدم من بغیر او چیزی نیست

رباعی شماره ۲۵

از ذرهٔ سرگشته، قرار تو کجاست

وی مشت غبار، اعتبار تو کجاست

در آمدن و بودن و رفتن مجبور

ای عاجز مضطر، اختیار تو کجاست

رباعی شماره ۲۶

این دار فنا بلند از پستی ما است

وین سختی ناتمام از هستی ما است

گفتم چه گناه کرده ام تا هستم

یا رب چه گناه بدتر از هستی ما است

رباعی شماره ۲۷

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید

آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید

بخدا گر دهنش، هیچ تواند کس دید

یا اگر دید توان، پس ذقنش را نگرید

رباعی شماره ۲۸

در باز بروی دلم از ناز نمیکرد

هر چند که در میزدم، آواز نمیکرد

با غیر اگر صحبت او گرم نمیبود

دل در بر من بیهده پرواز نمیکرد

رباعی شماره ۲۹

بر کف چه نهم سبحه که زنارم شد

در بر چه کنم خرقه که سربارم شد

عقلم ننمود چاره و عشق بسوخت

از پیش نرفت کاری و کارم شد

رباعی شماره ۳۰

عاشق به گدائی نه شهی میخواهد

نه لاغری و نه فربهی میخواهد

عاشق بمثل اگر چه روح القدس است

خود را از ننگ خود تهی میخواهد،

رباعی شماره ۳۱

ناصح چکنی زبانم از پندم مبند

یکبار بیا ببین در آن سرو بلند

گر چشم ز روی او توانی برداشت

من نیز دل از غمش توانم بر کند

رباعی شماره ۳۲

آنانکه علم به عالم تجریدند

علامهٔ دانشند و عین دیدند

ناکشته، تر و خشک جهان را کشتند

نادیده بد و نیک جهان را دیدند

رباعی شماره ۳۳

در صومعه و مدرسه دیار نبود

در هر دو جهان واقف اسرار نبود

بودند همه لنگر آن عالم لیک

از عالم دل کسی خبردار نبود

رباعی شماره ۳۴

ز آئینهٔ دل چو زنگ

اغیار زدود

نه جامه سفید ساز و نه خرقه کبود

چون اهل زمان نه ایم در قید فنا

ما فانی مطلقیم در عین وجود

رباعی شماره ۳۵

مجنون که تمام محو لیلی نشود

شایستهٔ انوار تجلی نشود

گفتی که به عشق دل تسلی گردد

عشق آن باشد که دل تسلی نشود

رباعی شماره ۳۶

یک جرعه هر آنکه از می ما نو شد

عیب و هنر تمام عالم پوشد

ما صاف دلان کینه نداریم ز مهر

خون در دل ما ز مهر دشمن، جوشد

رباعی شماره ۳۷

گاهیم چو مرده در کفن میسازد

گاهی از من، هزار من میسازد

میسوخت مرا اگر نمیسوخت دلم

این میسوزد که او بمن می سازد

رباعی شماره ۳۸

گه مجنونم به دشت و کو میسازد

گه معقولم به گفتگو می سازد

گویند که نیکو نبود ساختگی

بس از چه نکوست آنچه او میسازد

رباعی شماره ۳۹

ای رتبهٔ تاج و تخت را کرده بلند

وی گردن سرکشانت در خم کمند

شاهست سوار گشته بر اسب سمند

یا کرده طلوع آفتاب از الوند

رباعی شماره ۴۰

خاکم که به هیچ کس گذارم نبود

آبم که به هیچ کس مدارم نبود

بادم که به هیچ جا قرارم نبود

نارم که ز سوختن کنارم نبود

رباعی شماره ۴۱

هر چیز که پرتوی بتو در تابد

اندیشه مکن که نیک باشد یا بد

زنهار بجز در خرابات مکوب

کانجاست که هر که هر چه خواهد یابد

رباعی شماره ۴۲

این خلق جهان به یکدگر کینه ورند

گویا که ز مرگ خویشتن بی خبرند

همچون دو سگ گرسنه از بهر شکم

از روی حسد بیکدگر مینگرند

رباعی شماره ۴۳

دل جز بغمش، بهر چه در ساخته بود

خود را ز حضور دور انداخته بود

عشقم بسر ار سایه نینداخته بود

عقلم ز برای هیچ در باخته بود

رباعی شماره ۴۴

تا در ره عشق پای از سر نشود

ایمان با کفر ما برابر نشود

تا آینه از آه منور نشود

بر روی کسی گشاده این در نشود

رباعی شماره ۴۵

از خواری شاگرد و

ز فخر استاد

صد چاک به جیب هستیم پیش افتاد

ز استاد بگشوم آمد اینحرف آزاد

فریاد زدانش و ز نادانی داد

رباعی شماره ۴۶

تا گلگون اشک و چهره کاهی نشود

دل مشرق انوار الهی نشود

سالک که ز سر خویش واقف گردد

او عارف اسرار کماهی نشود

رباعی شماره ۴۷

حسن عملم ز برگ کاهی پی شد

راه ازلم ز برق آهی طی شد

از عمر حضر نشد جز اینم معلوم

کی صبح بهر شادمانی دی شد

رباعی شماره ۴۸

در گوش هر آنکه این صدا بنشیند

مشکل که در این طلب ز پا بنشیند

از بوی گلی مرغ دلم از جا شد

اکنون حیرانست کجا بنشیند

رباعی شماره ۴۹

عشقم مجنون و هرزه گو میسازد

عقلم مفتی شهر او میسازد

گرم است میان عقل و عشقم صحبت

میسوزد این مرا که او میسازد

رباعی شماره ۵۰

تا چند دلا تیره و تارت دارند

حیرانم من، بهر چکارت دارند

ماننده‌ٔ دزدی که کشندش بردار

سر گشته درین پای چو نارت دارند

رباعی شماره ۵۱

تا چند رضی به گیر و دارت دارند

گیرم بخزان چو نوبهارت دارند

بر خیز رضی سنگ گرانی موقوف

کاینده و رفته انتظارت دارند

رباعی شماره ۵۲

ما را سر و برگ خویش و بیگانه نماند

زان افسون‌ها بغیر افسانه نماند

دیوانه شدم در غم ویرانهٔ خویش

افسوس که ویرانه به دیوانه نماند

رباعی شماره ۵۳

صد شکر که یادت همه از یادم برد

وین هستی موهوم ز بنیادم برد

گفتم که دمی گریه کنم آهم سوخت

رفتم که دمی آه کشم بادم برد

رباعی شماره ۵۴

در وادی معرفت نه گیر است و نه دار

کانجا همه بر هیچ نهادند سوار

رفتم که زمعرفت زنم دم، گفتا

دریا به دهان سگ مگردان مردار

رباعی شماره ۵۵

ای آنکه ز عشق تو مرا نیست قرار

زین بیش بدست غصه خاطر مسپار

بر هر بد و نیک پرتو انداز چو مهر

بر ناخوش و خوش گذر تو چون باد بهار

رباعی شماره ۵۶

تا کی ز جفای

چرخ باشم من زار

جان خسته و دل شکسته خاطر افکار

چشمم بیدار بعکس بختم ایکاش

بختم بودی بجای چشمم بیدار

رباعی شماره ۵۷

فریاد که سبحه در کفم شد زنار

افسوس که یار عاقبت شد اغیار

گفتم که بهیچ کار هرگز نایم

چیزی نبودکه او نباشد در کار

رباعی شماره ۵۸

چون سیل که آخر بنشیند ز خروش

در مجلس اهل حال گشتیم خموش

گفتم بگوش آنچه نبینند به چشم

دیدیم بچشم آنچه نبینند به گوش

رباعی شماره ۵۹

گشتیم همه روی زمین را بچراغ

مثل فرح آباد ندادند سراغ

داغ از فرح آباد چنانست جنان

ز اشرف فرح آباد چنان باشد داغ

رباعی شماره ۶۰

میزند مرغ دلم پر به هوای اشرف

چونکه فردوس نباشد به صفای اشرف

گویند بهشت، لیک تا دید صفاش

از شرم فکند سر بپای اشرف

رباعی شماره ۶۱

من خلد ندانم به صفای اشرف

فردوس نباشد به صفای اشرف

زین پیش هوای جنتم در سر بود

زین پس سر ما و خاک پای اشرف

رباعی شماره ۶۲

هر دل که درین زمانه درویش ترک

از نیش زبان ناکسان، ریش ترک

خواهی که مقام لی مع الله یابی

گامی بنه از من و توئی پیشترک

رباعی شماره ۶۳

تا چند زمانی و مکانی باشیم

وامانده ز پای کاروانی باشیم

آن روز که آب زندگانی می ریخت

می خواست و بال زندگانی باشیم

رباعی شماره ۶۴

با سبحه به چپ و راست ساغر گیریم

وز ننگ ریا دین قلندر گیریم

چون باد به هر ناخوش و خوش در گذریم

چون شعله بهر خار خسی درگیریم

رباعی شماره ۶۵

ما دیدن عیش تو مدام انگاریم

زهر غم تو لذت کام انگاریم

ما آب خضر بی تو حرام انگاریم

یا زلف و رخ تو، صبح و شام انگاریم

رباعی شماره ۶۶

هر چند که پوشیده ترم، عورترم

هر چند که نزدیک ترم، دورترم

سبحان اللّه در آن جمال از حیرت

هر چند که بیننده ترم، کورترم

رباعی شماره ۶۷

آنی که به فکر در نیائی چکنم؟

از فکر به ذکر در نیائی

چکنم

نی نی غلطم فکر چه و ذکر کدام

این معنی گو، اگر □یائی چکنم

رباعی شماره ۶۸

چون نام لب تو سرو چالاک بریم

رنگ از رخ آب زندگی پاک بریم

دادیم بباد بر تمنای تو عُمر

مگذار که حسرت تو بر خاک بریم

رباعی شماره ۶۹

زاهد مستیم و بی ریا میرقصیم

نه چون تو به تسبیح و ردا میرقصیم

یکذره چو از هوای او خالی نیست

چون ذره شدیم ودر هوا میرقصیم

رباعی شماره ۷۰

تا کی غم طیلسان و اطلس بخوریم

بازیم، کجا طعمه کرکس بخوریم

روشن دیدیم روی بی رنگی را

دیگر به چه رنگ، بازی از کس بخوریم

رباعی شماره ۷۱

تا چند بساط شادی و غم گیریم

راه و روش مردم عالم گیریم

کو زلف مشوشی که در هم پاشیم

کو شعله آتشی که در هم گیریم

رباعی شماره ۷۲

چون شعله به هیچ همدمی دم نزدیم

کز سوز دل آتشی به عالم نزدیم

داغ دل خود به هیچکس ننمودیم

کارایش روزگار بر هم نزدیم

رباعی شماره ۷۳

چون اهل ریا چو ربنا در گیریم

درویشی ما بسی که ساغر گیریم

گاهی دم خود بسالها، دربازیم

گاهی به دمی ملك سکندر گیریم

رباعی شماره ۷۴

صد شکر که آشفته سر و دستارم

بر گشته ز دوست خلوت و بازارم

حاصل که رسیده تا بجائی کارم

کزیاد رود اگر بیادش آرم

رباعی شماره ۷۵

ما ناب گلابیم، گل آلود نه ایم

یا همچو چراغ تیره در دود نه ایم

با اینهمه بود، غیر نابود نه ایم

در عین وجود هیچ موجود نه ایم

رباعی شماره ۷۶

یک کوچه شده است خلوت و بازارم

یکسان گشته است اندک و بسیارم

یک ره گشتیم با دو عالم زان رو

یکرنگ شده است سبحه و زنارم

رباعی شماره ۷۷

بر سر چو کلاه عاشقی افرازم

سر بازیها تمام بازی سازم

یکذره غم درون، برون ار فکنم

غمهای جهان تمام، شادی سازم

رباعی شماره ۷۸

ای یافته هر چه خواسته از یزدان

اسکندر و مهدی و سلیمان زمان

ای آنکه ز شان، میر در گاه تو را

قیصر، قیصر خواند

و خاقان، خاقان

رباعی شماره ۷۹

صد شکر که نیستم من از بی خبران

گه مست ز وصلم و گهی از هجران

دانشمندان تمام گریان بر من

خندان من دیوانه به دانشمندان

رباعی شماره ۸۰

نی در غم فرزند و زن و خویشم من

نی خویش به قید مذهب و کیشم من

رفتم که حساب خود کنم هیچ نبود

شاید اگر از هیچ نیندیشم من

رباعی شماره ۸۱

ای تخت تجمل تو بر علیین

افتاده ز جای آنچنان، جای چنین

نه راه پس و نه راه پیشت باشد

بگذار ز خجلت و فرو شو بزمین

رباعی شماره ۸۲

آنانکه جمال غیب دیدند همه

رفتند و به عیش آرمیدند همه

یک حرف ز مدعا نگفتند بکس

با آنگه به مدعی رسیدند همه

رباعی شماره ۸۳

لیلی خواهی به تربت مجنون شو

لؤلؤ خواهی به لجه جیحون شو

گفتی که برون شوم بی معرفتی

با خود چه شوی، برو ز خود بیرون شو

رباعی شماره ۸۴

ای پادشه مملکت آگاهی

در زیر نگین تو را، ز مه تا ماهی

باختم رسل چسان رسالت شد ختم

ختم است چنان، بحضرت تو شاهی

رباعی شماره ۸۵

تا در ره دوست سر ز پا میدانی

نه مبدأ خود، نه منتها میدانی

در عالم آشنائی ای بیگانه

تا بیگانه ز آشنا میدانی

رباعی شماره ۸۶

تا جانب دوست رو ز هر سو نکنی

از گلبن تحقیق گلی بو نکنی

چون جانب دوست رو نهی هر جا هست

ز نهار بجانب دگر رو نکنی

رباعی شماره ۸۷

گر بوئی از آن زلف معنبر یابی

مشکل که دگر پای خود از سر یابی

از خجلت دانائی خود آب شوی

گر لذت نادانی ما دریابی

رباعی شماره ۸۸

در صومعه و مدرسه گشتیم بسی

در دهر نبود، هیچ فریادرسی

رندی ز کجا و زهد و سالوس کجا

دین و دنیا بهم ندیده است کسی

رباعی شماره ۸۹

صد حیف ایدل که مرد دیدار نه ای

واقف به تجلیات اسرار نه ای

قانع به همینی که دو چشمت باز است

خرگوش صفت، و لیک بیدار

نه ای

رباعی شماره ۹۰

ای آنکه ز نام خود بتنگ آمده ای

یک گام نرفته سر به سنگ آمده ای

عارت بادا که ننگ، دارد ز تو عار

عارت بادا که ننگ ننگ آمده ای

رباعی شماره ۹۱

عُمرم همه صرف شد در این خونخواری

تا در صف محشرم چه بر سر آری

یک نام مقدست اگر قهار است

در لطف هزار نام دیگر داری

رباعی شماره ۹۲

ای آنکه نباشدم بتو دسترسی

بی یاد تو بر نیارم از دل نفسی

وصل تو کجا و همچو من هیچکسی

روح القدسی نیاید از هر مگسی

رباعی شماره ۹۳

در مهد هوی غنوده ای معذوری

دیده نه چو ما گشوده ای معذوری

دل زین عالم نمیتوانی بر کند

در عالم دل نبوده ای معذوری

رباعی شماره ۹۴

تا دست به سبحه میزنی زناری

تا روی به دوست مسکینی دیداری

دیریست که در طواف بیت اللهی

غیری تا در توهم اغیاری

رباعی شماره ۹۵

ای آنکه همیشه مست جام هوسی

بی رنج درین راه بجائی نرسی

نوشی خون از چه زنی نیش به دل

کم نتوان بود در جهان از مگسی

رباعی شماره ۹۶

ای آنکه به دل تخم امل را کشتی

بگذر ز همه که خود بخواهی هشتی

تا ذره ای از نام و نشانت بر جاست

آویختی و سوختی و برگشتی

رباعی شماره ۹۷

تا در غم نوشیدنی و خوردنی ای

هرگز مبر این گمان که جان بردنی ای

تا کی خور و خواب زندگانی داری

این است اگر زندگیت مردنی ای

رباعی شماره ۹۸

از دوری راه تا بکی آه کنی

منزل نشناسی و همین آه کنی

یا رب چه شود که بر سر هستی خود

یک گام نهی و قصه کوتاه کنی

رباعی شماره ۹۹

لعل میگون و چشم فتان داری

کاکل آشفته، مو پریشان داری

از بسکه بحسن ناز و طوفان داری

هر سو هر دم هزار قربان داری

رباعی شماره ۱۰۰

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی

این کز تو توان ستد همین کالبد است

در مزبله گو مباش چند اندیشی

مقطعات و غزلیات ناتمام

۱

بسوختیم

به برق طلب سراپا را

کسی نداند از آن بی نشان نشان ما را

مگر صبا ز سر زلف او گره بگشود

که بوی مشک گرفت است کوه و صحرا را

۲

چون بادگری سر نکند راه عدم را

داد است بگوئید عرب را و عجم را

بگرفته همه اهل جهان را غم راحت

یا رب که نگیرند ز ما راحت غم را

۳

فلک دگر نتواند گشود کار مرا

کرشمه ای نتواند کشید بار مرا

چه طرف بندم ازین آسمان که همچون خود

نهاده است به سرگشتگی مدار مرا

اگر فراق اگر وصل دوزخی دارم

بیا ببین چه بهشت است روزگار مرا

۴

ز هر در میروی مطلب مهیاست

عجب بابیست این باب محبت

ز غرقاب جهان آسوده گردی

اگر افتی به گرداب محبّت

۵

محبت کرد آخر با منش رام

الهی من بقربان محبت

مگو دیگر محبت را اثر نیست

رضی جان تو و جان محبت

۶

شدم صیدی که نتوان زد تغافل

به صیادی که داند زخم کاری است

بلا گردان آن صیاد گردم

که بی دانه درین دامم فکنده است

۷

داند آنکس که ز دیدار تو بر خوردار است

که خرابات و حرم غیر در و دیوار است

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است

ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

۸

سایهٔ سرو بلندت از سر من کم مباد

کو خلاصم از غم شبهای هجران کرده است

مهر گو هرگز متاب از روزن ویرانه ام

دردی میخانه ام خورشید رخشان کرده است

۹

نمیگویم بگاه جلوه کردن

دلم چشم و لبش با غمزه اش برد

جهانی غمزه سر در جان من داد

نمیدانم کدامین عشو ه اش برد

۱۰

بغیر راز دل در صحبت دشمن نمیریزد

غمی در دل اگر دارد چرا بر من نمیریزد

بجان دوستان بگمار در دل گر غمی داری

که کس این باده در پیمانه دشمن نمیریزد

۱۱

دلم را برد زلف

مشک رنگش

چه چاره تا برون آرم ز چنگش

ز دل شد نام من آلودهٔ ننگ

که نه دل باد و نه نام و ننگش

۱۲

هم آغوش که شد یا رب که امشب

خجالت میتراود از نگاهش

ز بوی مشک من مدهوش گشتم

نهادم سر چو اندر خاک راهش

۱۳

رود از رفتنت فرزانه از هوش

شود از دیدنت دیوانه عاقل

ز دنیا کام ما حاصل نگردد

که کام ما ز ناکامی است حاصل

چو شوری نیست چه پائی و چه سر

چو عشقی نیست چه سنگی و چه دل

۱۴

گر نسازی کرده های ما بحل

وای ما و وای جان و وای دل

دم مزن از دوری و خونم بریز

مرگ بسیاری به از زنده خجل

۱۵

جز نیم نفس نیست غم و شادی عالم

بر نیم نفس من چه بگریم چه بخندم

گو سرو برافراز که از جلوه هلاکم

گو چهره برافروز که بر شعله سپندم

۱۶

نه اشکم داشت تاثیری نه آهم

ز هر سو ناامیدی بسته راهم

فکنده بر سر آفاق سایه

چو چتر سنجری بخت سیاهم

۱۷

ما بهر هلاک خود هلاکیم

ز آلایش آب و خاک، پاکیم

عین عشقیم و آن حسنیم

تادست بهم دهیم خشتیم

تا چشم بهم نهیم خاکیم

روح محضیم و جان پاکیم

۱۸

در قتل من بغیر نهان یار بوده ای

من غافل از فریب و تو در کار بوده ای

امسال بوی سنبلم آشفته میکند

در هر گل زمین که در او خار بوده ای

۱۹

چه افسون با من دیوانه کردی

که از هر آشنا بیگانه کردی

ز بوی مشک نتوان کوچه ها گشت

مگر زلف معنبر شانه کردی

۲۰

هرگز نگرفتیم بخوبان سر راهی

وز جذب نظر وانکشیدیم نگاهی

ای دل چو سرا پای وجودت همه شد یار

من هیچ ندانم دگر از یار چه خواهی

مفردات

۱

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا

مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

۲

از آن هجران کند با من مدارا

که بی او زیستن کم مردنی نیست

۳

فیض عجبی یافتم از صبح ببینید

این جاده روشن ره میخانه نباشد

۴

زلفش بخط سپرد رضی عهد دلبری

خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیشود

۵

زلفش به بستر مرگ از تغافلت

سنگین دلا بیک نگهم میتوان خرید

۶

دامن هر دو جهان از کف غم برهانم

گر بچنگم فتد از چرخ گریبان و سری

۷

قید و اطلاق دلم سوخت ندانم چکنم

هیچ جا بند نه و در همه جا بند شدم

۸

جز غم عشق بهر چیز که در ساخته ای

حیف و صد حیف از آن عمر که در باخته ای

۹

ای کبوتر تو که سر پنجه□ شاهینت نیست

با خبر باش که آواز پری می آید

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹





برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹